

Huber Collection

۳۷۹

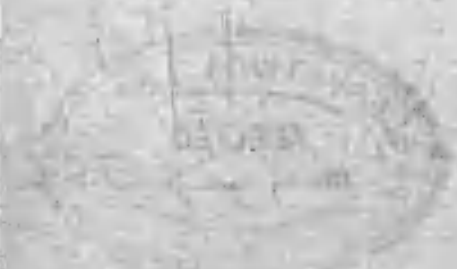
دیوان شاپور

ح
[۳۷۹]

۲



45
Cott
379







سید محمد حسن الرضوی

پیشرو در داران کل نیم
پیشروست که مقارین و
نشاها و کشته مرغ ویت
شکفت نیست که ستان شایر
سبا عقیق و تقدس آموز
ویم ناک رسم سبا معطر و کن
چرا هوای قناره از قبت
نصا طلب شد طبع آنجا که نیکو

که در حق شوق بر سر
بر نغمه سوده چو صراف طربان
که کاه و سست کاه بر دست
که با و صبح که بخت خفته بر پیر
که در سحر غیبی نیکو نگار
درین خیال که بی انقباض
چرا ازین بغیر می قناره از قبت
بزدوسی نفس نشد به سستی

کی اشیای جیغیان بجایه نیستند
پیشش سینه که چون تلخ نمک
صندلی وقت چنان شد که خواب
چرا چنان طوبی که صبح که سینه
زهی بک لطف چنانکه زود
چنین خاک نیالده بکشتن عجب
چنین بد و زخمی که بگویند و او
زیر چنان بعباشد که در میان
زیر چنان لطافت علم در خان
شدت روی زمین تقابض
کر بهار بکین سپاه و کی بر خاست
ز بوج که دریا و شخص شین پوش
کف حلیب که بی جواهر لغت است
صفی چهره جنت دریا که آب

لغو که سایه گیر و زیر سینه
غذای روح شود که بر او نور
غبار خط نیستند بر این رخسار
سنگه پیسم بر کس که رخسار
که بچوخت سلیله شود و بیاو
کند بکشته خود تا دست اگر بیاو
بهادر غیر سار ابطله عطف
بلال عید نماید ز خاک ره و بیاو
بطولان سخن آموزد از پیش بیاو
نملک چنانکه کف در لباس شصت
که شک تر همه در دست است
ز بهر زخمی صحرای تیغ جوهر ده
چو آتشین کویران این کسار
بست تخته شود قطره لولوی آوا

لطیف شسته بدگون آید جد دل
ز کوه کبک می جویا راز
چو آب که حرفان می بخور
ز شوق نشو و نما کل شاخ
سپاس حسن لیلی تن زینت
قبای یوسف کل سبک دست
شای ی کل این بر کس حق است
شفا روز جزا مصطفی ابوالقاسم
ز می قدر بد آن منزلت که دیده
تو از سلاطین نور اوم از سلاطین
توی چو مثل ایگاد کل وجود شد
بکار خانه آوری بهر خردت
کشیده بد کثرت بسک مهره
ز خوان بی علوی حسن یوسف

که از نسیم سجد بگوشش
که یاد گیرد از آب روان کرفا
کجای چو طریقان از کشت کنای
نشسته است که کوی نشسته بر سر
بنای که یوسف میرسد باز
شیم برین انجاشکنا پندار
در خرد غلق محسنه حق
که برت ز به و قبولش قسم
بیانیت از حکم اقدم نه در ستار
همین حاضر او بس گزین اری
خراب کرده طوفان نوح را
بدست عیسی سوزن است عرم
که نار موقده شد در خلیل را
نکشش انا ایل فکده در بار

نهی ز علم بدان مایه در بلیه بود
 در شمعان صیقلات ترا بکشد
 ز و ریت چه بکشد گریه بود
 به پیشواز تو خواهر بر دامن بند
 خلاف حکم تو محمود را بکشد مرد
 صد فیض حیات کشاید از بخت
 شام خلد سعاد و غم بکشد
 معیم کوی تو ز بوی دانه چرخ
 اگر شمع تو باشی بر افیاق شمع
 شب بروج بر آفت رصد نشین بود
 سبکی که ز ریز و سوزید از بخت
 اگر زمره خاکش با ساقان بازی
 چو تیر سخت گمان وقت شدی
 غمان کشیده کند را کیش گمانداری

که رشک صبر تو ایوب کشید چار
 ای کشید چو طفلان بر غم تم کرا
 که از فرق تو شد بوقین تیار
 قصه که کاو زمین بیکند پروا
 روح شمع تو منصور را کشد بر
 فیض دست دریا کشاید هست
 کلام صبح کشاید بر مطیع تو بخا
 درون سینه کشد مرغ روح بر
 بهشت تنگ کند از زالم کفا
 به شک فواره زده چرخ یار
 اگر ز قطره شبنم او گنی مسما
 بهفت دایره از یکدم نذر کا
 بچند تا سر کوشش بند نگاهدا
 که ناکه ان چه تیرش از فضا آرا

نویس

سجده

و پای وند و دوش چنان اراده
دل عید نیلش شب استی و ار
چهار مصرع موزون است
بروز نقل رک است بهشت برتر
رفیق قاید توفیق اسکان بر
برنده لطف الهی گشته حجت
براق بال بیکند و حیریل بر
بگاه جویباران و خواجگار
خوشامدند که در دست خاک ترا
ز قدر و روضه او کرسی است
نه روضه بلکه سپهر است بهمان خدا
برای کسب هوا جانکه بر وزن
خرد و بخت خوش حق رواند
زمن زجر بباد و در کس فلک

که شسته شودش پا و دست و در
از آن قیل که با چشم و لیلان چا
رباعی زنگوی و وند و اقطا
زبا و عطف غانت شکیج بر کسا
طریق کاکش ن حیریل غاشیه
بازار و قرب خداوندی شفا
انعام که گشتی بفرم خویش
که در خلا بفرشت بندم هوار بابا
بشت تقد قد جای در هر دنیا
بجای قبه بقرش کز قدش
که نه ملک بودش یک تارک دنیا
فرار سدره چو روح تقدش
که یکدش خزانست یکدش بهار
عروج کرده بخاک و درش بگرد و بار

غزل

خدا مجزه بود کرد و کتایه او
بناش فتن زو ابای سق حرقه
عزیم او که بود و زویده عالم
بر قدش تسلیم فرو و لوح محو
در و نقوش حسن و دل جان سا
ز و فضاش سوی و بطن این
عجب ندارد که باشد شتاب و حرم
ز بس تعدد قیدل ساکنان در
خسته پر کشاید و زون پاکش
چو آفتاب در آید ز روزش سا
سای خاک رت از غایت تعظیم
ز من حدیث هوا و ایت ز بو
ز کاد من که جو را آسمان کشا
در خراس فراع ز آید و خویش

که پرو است قضا بر و این
چو کار خانه غیب از مظهر آثار
چو چشم خانه شناخت از الو الیا
یک هیبت سخن و یک کتایه لوح
در و طینور و خیل خشتگان
یکای تو که سر علی او رند از مفا
و شمع حرقه او چون هوا گرفت
نیکبند تو حید آفتاب و آ
که مشعل شود و در نظر بویست
رعایت او به از قصه و به ایجا
بلوح و دیده بخار زده بخط غیا
که آفتاب بزرگست و در مهاد
که هم ز دست تو کشاید آسمان
یکی نشسته کرده آید کوار

میان فلک هفت اختر همی حسود از این بناموس اکبرم تو	کنم ز زبانی جنتی که تنگ از دم از احتلاط نامم
درین وره که همان کن دو شعره عوی قهرم رسیده لیکنم	ز زبانی سیرم زاده زونا نه بوالفاخر و قهرم نه رکن عوی
چو کل که دست بست و قد جد طر او قیت که بی آب کرده و اکشا	

نظر بجایزه ایست لیک میخوام
شعاعی ز تو مهر عرایش بخار

چوناله سحری قلم از زبان ز بسکه زرد و نیم مجذبه گاه	خره س عرش فریاد من ز پشت و پهلوی من یک یک است
صد آفتاب بهر سو کلافه در برانست ز دست کس جلوه	کنون که حسن تو یک تخته از و کان ترا بام فلک برده زرد بان
بجز سخن که کی بر لبست گذار کند کرم بریده و راید ز پیم کیم نشد	ندیده ام که کسی کام از ان بان که کرد و چشمم بخواهم از ان بان
میدین چشم حقارت که طفل اشک فاوده که خبر ز ندش توان برد	

عرش

کلافه

کرم بریده

شمع عشق بسوختی که شمع گل کبریا
 بیکدیگر بین او و لم بوجعل شست
 ز آشنای مردم عاقله کردم بان
 فلک می سر از انم فروغی بایه
 به ک یار صفای نیم که است
 حریص تیغ و لم شده چنانکه غیرت
 به انیم ز صفای بی و مشکل
 زمین سر به چشم تان سید پو
 کانش نیکه را بر گرفته شت از خاک
 به تخت عشق نگارید نیم عشق
 هنوز رسم که ای نبود و دعا
 مسافر می کل الجواهر شمس
 شهاب ثاقب یعنی علی ابو طالب
 ز غلبه آنکه زیم محش شیر

ز دست قاتل خود زخم جانین
 نظر حجاب نظر بود از میان
 ز کس خطا و طبعیت نمیتوان
 که عاشقی ندلم و تو خنایان
 پلاس کشته مارا پر نیان
 رسوم یار فروشی و دستان
 که زود و زود از و ل نمیتوان
 که پا برای مهر از خاک صفایان
 فلک که رویم از انجا آستان
 که کل بکهره من گشت غفران
 که دیده کاسه در یوزه تان
 جهان بریر پا آوردن آستان
 که ایزدش پی افکند تان
 چو که به کجه بدندان ز رختان

جهان چیده چو پند بود و نظر	جهان چیت او سایه از جهان بود
بگاه عرش عانی بگاه جلوه قدرت	سر از کان کشیده پی نشان
نه عرش نام و نه کرسی بقدر و	که قدر او قدم از منبر ملک بود
اگر چه همه عرش است حشرش در	سری که سده ده از انجا کاستن
بره قناده ملک بهر آشیانه قدس	کعبه تر عرش از آشیان بود
بعد عدلش ششم از آفتاب	بگلشنی که همه از صایه گشایان بود
قصا که نادره همایون ارکان	به وضع کعبه او طرح آسمان بود
بر نگر ز قیامت رستی عهدش	شکسته زکی فصل از رخ عرش
جهان پاشش امن بقدر که بود	زمانه خواب خوش از چشم پاسبان
چنان ببال بسیار قناده و	که سبک بژده کلاه از سرش پاسبان
اگر بچشم فساد و در احران کرد	توان بود و پیکر زرقان بود
مریض سیر ز دنیا بجای یک قدم	ز خوان نعمت او عرجاه و ان بود
عطار روی شده بر جای نه	بکز لک آن سرناخن که از بنیان بود
چو برق تیغ تو بر پیکری فرو د	ساش خورده الماس استخوان

نور محمدی

سروده

سرحدی ترا دور گیرد و از ریل
سراسر بجز در آرد توانی از لطف
بهر که تو که آبای سجد را خلق هست
چه دشمن تو زمان اجل نمیدانست
ز پادشاهش عمری شکل میزان
تبارک اندازان که لایق این
ز و بچکس مطلق الحان
غنی ز کام و دو گوتم که وقت عرض
سخن بجز تو ام از نه آسمان بگذشت
فک جنابا شوق درت بکشند
کنو که ساکن خاک دیم از چه جیت
اگر نسیم قبولم از انطرف نه و زده
همیشه تا بصبح اجل چراغ حیات
نیای وضعت از شمع محلی باد

الو عدوی بروشت سرگران بد
ز خلقی کردن نه بیکر کشتن داشت
بکینه ورزی میراث آسمان داشت
از انجته و در زبان بجز تر جان
تن سواری که تبعیت از جهان
که پیش بستمی از سرعت مان داشت
که جز تو کس نهاده دل از جهان
کلید کنج شای ته از زبان داشت
که وصف قدر تو که نامی نمیدان
چه بوم از کل چون نیک از خوان
قدم نیار و شاپور از آستان داشت
بجده به ام نتواند با آسمان داشت
دل از تغش این تیره خاکه ان داشت
که تحمل وادی این فروغ از ان داشت

بهر که

از آن که که ستاند زینکستان	بریده میر میگردم و بدندان تیغ
ز بسکه غره او آید وی تیغ بر	کنون نیار و شمشیر که بدکان تیغ
بوز زینتی خوز زنی سر اندازی	پیش بنده ی ترکان و سلطان
امان نداد و با دو کانه بگذارد	نگاه او که دوستی ندر ترکان
ز دل شکستیم که مباد خصم امین	که چون شکسته شود خجسته یگان
ز نامه خون شهیدان عشق عاشق	که ریک با نعلبش و خندان
مگر که خبر آن ماه محرم است او	که دل میدید کشیدست چو طایان
بلیب ز کزین تیغ زنگ و برگشت	که از غلاف آرد روز باران
چنین که غره نگاه ترا بفرمانست	چنان باشد دست ترا بفرمان
ز بسکه پروری از هر نگاه و شکنی	ز ره ز دوست تو پوشیده گشت عیان
بیل سرمد می نوک غره میاید	چنانکه مرد مبارز ز زده با فسان
ترنج غنیا و دست عیب جوهر	اگر چه موند از سیب آن زخمان
مگر که مهر می هست در دلش که ز	هزار بار شمشیرش از گریان تیغ
میسپهر لایت علی که صبار	بفرست وی در ده آستان

عصا و معیه آمد این سحر است
 برای راندن خشمش کاتب و پند
 چو سحر ننگان است رود
 بکین تیغ کشد هم نبرد اگر گوشت
 پشت کرمی بازوی او عجب بود
 چنان که سحر نماید بر یک پیغمبر
 چو غم رزم کند به نصرت اهل
 سلاح خشمش بی کم کند برای کیم
 اگر به خشمش بر شعله سپهر باشد
 مذاق خمر نام نصیران گویند
 بکتف روان عدویش همیشه
 حرام بود خون مخالفش آری
 ز پاش عدلش از پس بن بود محروم
 سیانش اگر از تیغ منع زخم کند
 عصا است موسی عزرا علی عزرا
 طایفه خست کرده دست رضوان
 اگر ز دستش عکس اخذ بهمان تیغ
 به پیش او نشود باز از حقان
 که کین خود بستاند ز رنگ سندان
 بکامه سرشش شود چو همان
 گمان گرفته یازد و فخره بران
 خرد گمان نیامد به جد بقران
 سپهر خیم آرد بکار ارکان
 که تیغش آب حیات است همچو آن
 که خون طفلان رو به و شش در آن
 حلال باشد راندن بکار قربان
 چو غم زخم نیارد زون نمایان
 به آن سحر توان فتن بران

ز که من طوطی آمده پند و کوسش	که ما بهتا بپنین نیز در کبان تیغ
به دست خشم کهن گیر او بود شمشیر	از این سبیل که بر دوش نوسل
چنان کشیدش ز ک عدو غمش	که غم برون هر که خور و زهریان
و این خنده بزم بر شمشیر شوی	که دیده است بخور و الحقا رختان
ز عشق خدمت عشق بخا و خاشاک	بر و نه بر آرد و از چاک یکدگر میان
برای یکتا خون شکران علی	که از ذخیره فلک میفریزد سوان
ز می بند جانی که پاسبان است	بچرخ خشم بسته ز دست کیوان
اگر مکان تراندگی بگره کنند	ببصه کینه کشد که بر پنجان تیغ
و نیمه ساز چو بگذرانی ازین	مگر عدوی ترا شد صراط و میزان
بجان تانی باطل غای مروی حق	کسی خصاست بدست تو گاه عیان
بود کلام تو قایم مقام شمشیرت	چنانکه از دیوار راست قرآن
عز و شرف است زین کمارت که	ترا پمرد و خمر چاک میزدان تیغ
عدو و برسم سهامت اگر در محبت	چو بر یک سید برش چو است لیران
من این عرض که آراستم به محبت	چو چشم هاشم کردم و یغیترکان

<p>ز غریب شایسته من میکنم بهرین خلق او امان بر عهد آوردم بجان و دمی من چرخ بود که ناک همیشه که ز آبست تا ز گل جلاست تا آب خور و جان خلق در سگال</p>	<p>ز بهر که قافیه راسته میگرد که تیغ نازنیار و بیکلوه و تاسیان هزاره که صحرای ویرانه بود حرام که بهر دست و پا میزد بهر بیت و دمی آب از چکان تیغ</p>
<p>مخالفت تو را از راه و ندان متابعان تو را در زمانه بران</p>	
<p>حیدر گند تا دم گفت زلف تو تا چه فتنه میکند چشم تو گام زو بدلم هر که اوست بسنگی پنهان از آن نده ام نده که بر کون دوری و پرده و چنین روی من تکبیر ز غدا غرور از من بفرض که طلبدم نظر</p>	<p>از نفس فخرده ام در ره باد این همه پیکانی در گنج کاشینا در همه عالم که دید شیشه سنگ میرسد از بس بجزم زخم بار جام جبهه شاقست دیده کتی تا و ز غره و چشم او سر شده و تیا پیش گویم که هست استخوان من</p>

44
p. 92

یار ساز و با کاشش گذاریم با	ما غم خود را با او دل بار بیا
و عدد و فایکند یار که پانده با	و عدد او که کند عمر کس را وفا
دیر از آن میرسد شکر که بگذرد است	دست شبیه آن او و من و غیرا
قافله شبیه ایم آمد از راه و	کیست که گوید ز ما مسئله لازم
غچه گل نسیم چیت در این تنگی	تا نفس خوش زخم چاک کنیم شبیه
بست که دل فرخ گشته ز غم و	در خفا کف است که ناله صفا
کر چه درین تشیال ریخته بال	که بر اندر کسم سایه کند بر سما
کشت امیدم هنوز خوشه نیارده	بر ده باد کشت کردم این تسیا
بر سر این چار سو پن کشاید بیا	جز هری از بیم بسین چه روی غیرا
دیدم که درین کشت ترازوی	پیکر چنان من شد محک کعبه
ملک جهان یک دست خاک در و شاه	بچو سکنه ربه و ز کسبه بر آب بقا
صرف خاکست عرو که درین و	بر غم ازین و دینیت و علم ازین با
کرده ام از حد فرون همه جا از	همه نزار و شکون من ندارد وفا
در کرد و روزگار صبح شب تا	مانده چو دشنام او در کرد و صد دعا

رو که نخواهیم کرد دست ما را قبول
 شاه فرسان علی انکه ز خاکدش
 نقد شده او لیا انکه بجز مصطفی
 طوق کریبان تست بازوی عری
 ای غریبی حریف جهان بی تو
 ای خدمت ره و نیل وی سخت
 یک ورق از علم تست ورق خار
 یافته و چشم مور حدت غمت پند
 پای ز جارقه را وقت طواف در
 از اثر پر توت شعله رای تست
 چار طرف قالب خاک کی خشت
 غرق کند موج را بحر سخایت کرن
 بچو ربا خوار کان کم خور و نهما
 جام حبت بهر صیت کو بر جاده ترا
 ما که سر راه روه ایم تخته راه صبا
 بخش کند در بهشت تخته نیم صبا
 چو تو ندارد بهر یک پس از انیا
 شاه کینوی تست پتجه خیر کشا
 گلشن جنت بود بشیه شیر خدا
 تشنه ذات تو بود و جمع ال عبا
 یک قدم از صیت تست شیشه غمت
 بسته پای شمال سرعت غمت صبا
 سایه اگر استخوان خود بخور و بجا
 کردش ازین غمت کو در که جهان
 قدر تو انجا که کرد قصر سعادت
 تا کنی رآمدن مانده شود از شینا
 پیش ضیا خوار تو ز اینده خوار
 جام و خط از قشش رخ و خطا

کز بر عدل تو با و رسا بد کوه
خواهش از سوزی شست بزم باز
میکند از خط تو چون صد نفس دانی
فیت در ایامت از کنت از بقا
خضم ترا کی و نه فایده کو کلب تو
رخس بیک سیرت اند به پیش
صبح رخ بر خیزد شب خرم رسید
رقعه بر سستکها باد و پیش شتر
تا کندش بحری بسته بجا و در
شبه گمان بی تیرت شده و چشم
قلب کریج جی در صف شکر بود
جسته بر روز نبرد با صف میدان کن
از ره بار یکسخت و رکذ را بستن
از خطر تن تو وقت عیان افتد

ز کج نسیان بهم شلخ شلخ کیا
همراه خویش در د کوه کرا از صدا
زاوه از افتد و درین استیا
خرمن خود را کند پاک کرا از کبریا
سنگ نخواستن چشمت در از تو
گردش کرده و ن بودیش نشو و
ابر دم برقی مست کوه تن با و
نانه از و کرد او مر حلقه بر قفا
بر دم او خویش از سر سرعت ضیا
رقعه روان کی کشش و پیش و
باد و عنان پاره ات قلعه ملک بقا
از فرج رزم تو خوف گریز دریا
هر که عدد و در عدد جسته زیم قفا
جان تن از هم بدو در خون کرا از



تا بر در جهان حسرت نرود قامت به خواه تو پشت نکو خواهد گرفت از اینان کج گویند و با شاه منظور ما که نبود عفو تو شوق خرداریت دیده و آورده	طعمه اگر گس شود خشم تو بر رخ ختم چو گمان از قدر دست چو تیر از نگنه از صد کتاب نغمه از صد نو یخ نه چید بخشور دیده بخیر پشت قافله از کنار بسته قضا بر قضا
سوی شود تو زده ام از راه حسن بر در متا آورده ام از دو جهان الهی	
بر کس زده بصدق دم از عشق چو ز آسودگیت که بودت پرین در از دور یار بر توان داشت ز یاد در وقت توره ز جیام شب سیم	از جیش آفتاب بر آرد همیشه از خامیت اگر بودت آه بر کمر از بهر دور و سر توان گفت ترک ای شام طرقات شب بهر مر کمر
یکه چو دولت از در امید من در دم ز به گانی باور نیس کنی ای قدر اگر شمه چشم تو در من	ای از غم جمال تو خورشید و یار گر چون نرسنگ نوشتن افتم ز یاد دلهای خسته را سز زلف تو را بهر

مکذربوستان که مبادا کند بشو
دست طلب و امن رخ رشید باز
ای رشک آفتاب و دران حسن
انجم زویدین سر روی تو کرد و اند
منور حسن خوشی و دانسته تو هم
قدرت ز آسمان کند و کر زرتو
شاه نجف علی ولی الله درش
از هر طرف چو خط شعاعی رود
ای زیور شای تو پیرایه در نظر
با کین تو سعادت ایام بی و
رایت بیان آینه ساز و براق
پند رشید بتوز افغان میر
کیا را که حکم ضرورت بر آب نیل
بحر کف تراست حمیری که متصل

باقی است تو سر و سنی ست و در
هر دانه که دید بروی تو یک نظر
رحمت تازه عاشقی زهره باقر
خوششید راز انجمن آسمان بدر
کین رتبه در جمال هزاره گشتی که
سانی حسین بجا که در شاه بخرو
بر پیش طاق کیوان یزد قدر سر
زان خاک دزد که نایب نورست
وی کو هر و لای تو سر مایه هنر
با مهر تو نجو است اجرام بی اثر
پست و بلند هر دو چهار از ایک
همچون خلوص بی بروی آب
زین پیش شد بخیر موسی از ان
روسیم و ز در حلاوت موسی کند



چون شعله بر کجا که شود تیغ تو بیا نور خوار مقابله اش آن می بیند کوه کران چون در افتد بروی مانند دو دایه به ندیک شتاب تیغ صفت بر آتش لاله زار آتش غیر از ره ولای تو یا مرقعی شاپور را شهادت حق تو نیست کاری نکرده ام که شود باعث غیر از غلامی سک کوی که سکن روز فرا که ثابت و بیار چون	چون شعله شک لباید بسوی هر سوز خون خشم نباشد می گر رحم اوست پر تو خورشید که باد قهر تو دهنش دست و کمر گرش تیر حادثه ماند بجا سپهر گردد هوای او بر منج رنج تو آتشین بختش خلد از بره در کساح ساخت عفو تو آتش خط تا در پناه گیرم از آتش سقر مستطرم بطف خداوند او که سوزند از حرارت خورشید شعله
--	--

ای سایه خدا که پناه دو عالمی

خواهم وی بسایه لطف خودم مقمر

در آمد از در دل نمیشد خیال

بی که است خیالش مرا ز حیرت

چو سبزه و دود دل عاشقان	چو شمع شوقش و انش
گر شمع بچو کرمان در اشتهار	که چو تیز زبان کجگو شغل
بها له رفقه چو مد ساق نایش	طلوع کرده چو رشید و شش
نهاد و بجز حشش بروی انش	نقشه بنیل نفسش و دوش
چو بر کناره کوثری شکسته	عیان ز کج دهانش لاشک
چو بچو بر شمع میزد آید پروا	ز غیرت رخ او خطه خطه پروا
خدا اگر نمی روح از تخلص و حال	جلا کفی چشم از نظار اش
میان بیغنه و لب و ج قدس	کشوده لب بکشی که در زبان
چه گفت گفت کلماتی زانسان	چه گفت گفت که عاشق پشیمان
کناره که چو غم باشکسته	فراق دست چو حسرت سیاه دل
بر آسمان کند سیر جرمیت	چه حالتیست که خورشید طلعت
بشام هجرت پوشم بس در صبا	بران سرم که چو خطه رخ کرده
بی رخنه خاطر بریم کرد ملال	بخش مرغی اول پاده زورار
خاکه شیرستان و کشته	لب ز خلق مرا می کشید نیر

کتابخانه

می ز شیشه فرو ریخت که مشاهد
 می چو شمع که پروا ندارد به تشنه
 می چنان که در آینه عکس اگر افتد
 می که از سرحت چو قطره افتد
 می چنانکه خیالش چو بکزد و در پی
 کشد پروا به عصمت ز روی نهان
 می چنانکه ز شرم رخسار چون بماند
 می سبیل شعاعی که دارد از تابان
 از آن شراب که که آتش کشد دور
 چنانکه شود ساقیت ساغر در
 با کفتمش ای نازنین بهر عشق
 بعبود گفت که بکند از هر راکی
 اگر طبع خلوتی خلک سخی است
 از اینجه که بیا بوس او سرفراز است

چو ماه چاره و پر نور گشت جام
 بیکه که بر سوختن گشتند جام
 چو سنگ شیشه که از چو کرشمه
 شود پیاپی به شتاب صورت غبار
 شوند دست ز بوشن خنده زات
 ز فوط شوق بنامه و نگر جمال
 چو قطره ای عرق لعل از شام
 که سرخ روش و شو و زان صحنه
 بر روز روشن چند در آسمان
 چو جام لاله زمینی و در دال
 که توبه کارم از آتش کباب این عالم
 بود چو خون دل و شمع شایه حلال
 بر روز نازش لیکن بیارگاه حلال
 زمین بصد ز شیند فلک بصف

چرخ
اجال

کعب چ جلو کینه صغیر بار کینا	ز نور کوی آورده آفتاب سال
حروف چو بر او کین نامنه ارواح	خطوط پر تو او روز نامه اجال
چو خورش که آغاز آتش فروز	چو خورشید در افق روان تنم
پر و کبوتر ترشش برج سینه صغیر	فکته بر پر از حلقه زره خلیج
حسام نعل چو برش هر کجا که خشم	بریده شد بر حم صمد از اطفال
زنی سپاه بدان منزلت که کرد	بیای جنت از اینجا که شش مجال
اگر سیر بکنه و هر شکش سرود	و که زیاده پر و چرخ برکش و بال
دو اسپه تاند و اند پی زمانه سر	طایم از نرود کوشش و ز کار سال
ز بلع دو ران بین تویی بر خواست	سپر خشک تو آسوده اند بال
ستارگان همه ز اینده خانه کرد	ز شش جت
چو فوج فوج ملایک مجده آدم	مجا کبوتر آینه صغیر از اجال
چنان بود تو شد چو رگم که رود	رود و خواب در غوش شمع غجال
بهد محدلت شیر نرزه بادم	ز خاک محو نماید علامت چنگال
نمود خط تو آن نیت ضعیفانرا	که چو خط باله درون آتش سال

چرخ

<p>پیش روی عده و خجرتو اینست ز خاست نره و منی سید روی نشسته بر سرده که بهمانی است در شرم غنچه شود کل بیاجخت اگر وین مراب سخن یاد خاطر تو هر ز بحر خاطر من بی سبب کمر زاید هزاره پی پاکیزگی معصی لفظ من اینجیدت چه حاجت که بزبان نشسته درین نای غم در آرزو ز روی خویش چراغی با ساهم شمس اگر امانت دازد عمر بعد ازین اهرم</p>	<p>که سر بریده بر آه جلو میکند مثل اگر کمریه بشوید ز رخ سیاهی خال گشاده اندر دیو ز کلفت و با سخن طبع تو را ندانیم با و عمل بطبع تشنه لب من خواص آرزو بدست تو چو رای ورم بخت بسینه خرم اندیشه خرم غزل که روشت زیشانی سخن لحوال که کرده صیت تو بش از غزل که آخری کند آخرم برنج و بال ز طبع ناو رسوخ و زایز و متعال</p>
<p>ادای مدحت تو بالعتی و الالبکار بجائی ولت تو بالعدو و الاصل</p>	
<p>ز بی کلاه ترا خسته مردم برین</p>	<p>نماده چشم باناز سرمد یک بخت</p>

زخمی

تغایت لفسیماه تو مغرب خجسته	تو نیم لب لعل تو شرق پروین
تو میخراهی و من از پیت نمیدانم	گر اضطراب زخم بوسه بر که آنم
کرده در بارونی لب بچنان تنم	در کرشمه چه بندی مقبضی زین
ز سر کوانی ترسم که کردی از روه	بخوش راه مرده باز انجمه تخمین
بغیر جو رسی شیوه هست لازم نام	تو بیخروست دانسته ز نار بهین
هر اچنین پی از آرد دست میدار	بیچ کار نیاید محبت کم ازین
شراب شک چو بنایم بساط لطف	کنه چو زهر چه سودم بکانه زین
نشامم چو غم دل بکج نویسد	شود زیاده جو غم زنا لهای غم
به پنداری لی خویش را کنم محزون	با اضطراب و هم اضطراب التکین
رخت که مطلق صبح و تنم	چرا فاده بر او خط چو سایه شبنم
که گفتی یک شود سایه افاب پرست	که امکان که شود افاب سایه شبنم
ز دیدت دم مروی بخود نپرد از	و گر برای چه خوبست چشم حسرت
به پیش حسرت من نگاه یک نیت	ز او لین نگویم تا نگاه بارسین
کنید جمره خرد و تیشه را بر خاک	که نیست هیچ کم از که حسرت شیرین

<p> بهر هم پس ازین سستین و بسک جدا ز دوست بهر خضر نیارم دست بکام و شتم مشکند از نظر دل دوست امده ز سیرت شاه مرا بدان سیده که از دست دل کنم نفیر ز بی فرشته خضالی که غایت ملک جان حادثه زانی عظیم شده تو ز دست کاکت آمار موسوی غلام کتاب فضل ترا صفی صبح و ساء ز عهد آدم تا دور مصطفی نوری کنون معایذ از جبهه تو میستاب نهفته که برش ملک پیش بر گفت بلعل روح فراق تو لمان روح تعد بر زور بازوئی تو قائم از ان شد </p>	<p> که دل عشق و محبت جان بهر هم هنوز مرک که پزارم از حیات حسین ز دوست و دوستی لبرین هزار چین من سیاه زبان پس که اکتم نفیر باستانه فرمان و زبان وین هنوز است از و قص طلعه من سپرده نیکین تسلیم یار وین به نظم و نثر تو اعجاز عیسوی نصین لباس غرتر ارشته شهر وین که از رحم برحم آمده از جنین کین کجاست نو بصیرت کجاست خشم وین صدف شال من ز کرده و زین بطل و می سزا هم زبان روح سیان مخلب تپو و خیل شاهین </p>
---	--

نسخه

ز حادثات زمانت فرشت
تبارک آمد از ان و پای چو کا
خیالی از خم چو کان زیاده ندید
بجوهر اگر کز د پدید پایی شش
چو بر فراز چنین مرکبی سوار شوی
کنه ز سم تو ندان بجام اگر کس
چو طرکاه بکلی ز هم فسیور
دل عدوی تو چون خوشت از هم
بین چندی غریبت خصم جاه ترا
ز بی بار عطای پشت کرده و
نخلت از کف دست سحاب غیا
ز رشک خوی هر دم هزار قطره
خدا یگانا امروز در زمانه تویی
هر آنانی که امروز در جهان گرا

بجز رکاب کمال تو نیست جلالتین
که از شهاب غایت بیدار بلاستین
که از میان و پستش کویت سر
بسنگاره نماید چنانکه نقش نمین
کسی بخون عدو خاک رزمگاه نمین
کشد ز چم تو ناخن به پنج شیر نمین
بجوهر اگر غلی یک نگاه از سر کن
بقصد جانش بپلوش کشادین
که طعم مرک بود در مذاق و شیرین
ز بی منت جود تو روزگار مبین
بغیرت از دم خلقت هوای تو
شود چنانکه در درون بر
پناه اهل منزلت ای دل یقین
هرم سرای ضمیر مراست پرده نشین

زبان طوطی بزم کمرشان کرد	حیرت کلک تو اش که سخن کند عین
مشو در از غنص ختم کن سخن پو	شد بهت وقت عاوه و سرده
همیشه تا شرف شب ز لیل افند است	همیشه تا که ز عید بهت روز را از
همه شب ز دور زمانه باد چنان	
تمام روز تو باد از روزگار چنین	
از شراب شبانه غمزه یار	نیمه مست و نیمه بشیار
ترکس مست او نیا خیزد	مست تر میشود بوقت خا
فته تا جای چشم او گیرد	به عا خویش را کند چار
ز اشتیاق و دهن او خورم	چون نفس نارد و پس گفتا
دارد آمد شدی که ننداری	سستی جلوه میکند کرا
میخواهد بپیش کش چون موج	نماشده آشنای هیچ کنار
ایستادن میان هارش	خوش و موزون چو سکه در شعا
زده بر هر خمی ز حلقه زلف	گری از پی کشایش کار
کرده بیرون چو دشته بپیش	سر کاکل چو کوشه دستار

تا کی ای شوق جنگ با سی	صلح بر هنر و حرف زار
سرکشی تا کی ای طبع بوا	دست کوتاه ماند از و خا
با که گویم که بعد چندی سی	میوفا از میان برآید یار
حی نواز و کج خضره دلم	زاسته انهای سینه موسقا
بند حبس بیغ نالام است	شیونم ستر او گریه زار
کز کاشانه کرد غم رویم	خبر خدا بر او رم ز غیب
آنچنان حسرت برده	که گشت از خواب خوش شود پید
وای من گزیدم از این غم	یا و بزم خدایگان زخم
سیف حق تیر روی گشت شام	جوشن دین احمد مختار
عالم مکرمت که چون عالم	چاره ریاست هر در افتخار
قلزم او دست عیان است	خزرسن غلط و محیط کنار
او چو مرگز نشسته و عدلش	کرده آفاق گشته چون کار
نیکند بار ظالم از پیش	چون پرکنه محلب و متعار
نیکند با حمایت رایش	سایه را با هزار دست خیار

ایمی بین که در ولایت او	کشته یزدگان ز بس پیکار
رختسین اگر کسی کوید	آور و آب در و دهن سوغار
جسته از خانه کاشش تیر	خون ز آغوش کوستان ما
تا کند آشیانه در تن خیم	پر چهره خان گرفت و نیست
چون تاب پهل کز متشن	چه ایم زمین چه یک بخار
دروغاکر صامت خیمش	موی پر خیز و از بدین چن خا
هر سر موی خیم او در	طوق و رک و دست مجرم و
مکت زان پس که بگرفتند	ولش ازین و نقش از آتیا
بخش کرده اند فی زیاده و کم	و دهم از اجسم بر او و
از پی عهد و لیتش و ران	میکنند آتخاب لیل و نه
اخران نعل مرکب او	چار سحر ز بر زمین بیا
خاره سم توستی کز آتیش	ره بسو رخ در خرد چون ما
تند و شوخ اینجا که کشتش	نشیند عرق زویف سو
نعل او چون کند علقه دلی	کا جستن بر صند پیکار

ترجیع

در دل و دیده عدو کردش
 چون بگردد ز نقش نعل کند
 کل کل افستد بجای سگه اگر
 نعلی از شکست و آفرید
 نعل نو کرد باشد بش حاضر
 بر سر زمین دست قطع پند
 ای که بر ساهم تو خورشید
 دست بر بر فلک که خصلت
 کرده از سیع از تربیت
 خواند آینه دل پاکت
 کرده در بوستان فکر تو
 معنی بگرد زمانه نژاد
 ریزدای نبات گلگت را
 بر حاجت قصاصت خست
 از زمین کفش ز آسمان و ستار

مختص

می مکرو و محسبه در کاهیت	کر کرده مجسته و چون پرگاه
رج دست محسبه که بر موج	برق نیت سحاب مرجان با
نیت قوس قزح که گشته عیان	روز رزمت زهرخ کینه که آ
کر غم غوغا بر فتنه گرفت	عکس تیغ تو در هوا از کار
کر تو فرمان دی فرو گیرد	آب را پشیده ابر را کما
تانی ضبط هفت کشور و جرج	ماه نمرود نشین بود سیا
در بین کن سجت یابی	
هفت قطره را سر و سر دارد	
ز بار دیده بر امن کرستم چندان	که همچو دریا بر خاست ابرم از دانا
جهان آشکم طغان گرفت دیده	جبابه انشته است بر سر طغان
لب از تیر تازی که گم که نقرین کرد	لب مرا که خلاصی مبادت از دانا
خیال ز بر و چین لبریت درون	نشسته با غم مریخ گیسو سحران
فلک که منقلب حال دارد و دست	که سعد و نحس یک برج کرده اند
بهر خوشنایب و دم از وصال	که همچو طالع خوشم ملازم مرا

<p> خاک نه دارد انصاف ورنه مستحق سخن آوردم از سخن طبیعت خویش یکمیا می چیت کس اجتنابی نیست بساحر از سر و کارم قد تو انجم است خسوه اگر ستم را کز آف انگار ز بی بخت چشم آرزو حیران بگردان تو در آفتاب طلعت تو نقاب رکن از رخ اگر عهد لغت بوستان پر روم بی قدت که بزل ز بی نگاه تو احکام قهر را نهیست چه قهاست که افکند در جهان نخون خلق محابا نمیکند کوفی نهی کریم که از آرزو خلک هر روز رسیده است بی عطفی کجاست </p>	<p> که روزگار حیات مراد دهد تاوان که نیست غریب کلام ز کینه و گران هر که راست چو کردار احمد زینب بجز از نفسش از عصا شتابان بعشق عوی من بغزل بود بران بدر غمگاه جالت نگاه سرگران در آفتاب که دید هست دوره ازینها که از حجاب سید هست ماه از عصا خیال سایه سرو هست چو که در آن خطیاست مکتوب عشوه را عنوان به ستیاری حسن تو غمزه قان خبر ندارد از انصاف صاحب در آن بغیر تو کند کاینات را احسان که بعد ازین کشت از منت عمان </p>
---	---

چند خیزد و دریا چو از فیه کا	کف جو او تو در زیر اسنان بکشد
همه نجوم ثوابت ز کف میران	کنون بر امن اهل جو او میریزد
بروز خاطر مردم که در نسیان	مرغام تو مانند آیه الکرسی
مثال ماچی خضرست چشمه جوان	بیات بخش کف و بخش فی کللت
چه شاهباز از ان نشانیان	همیشه صید دل دوستان کنی
بسیار خاک اندر قطار چار کار	بریز پایت اگر قیتی چینه خاک
در زمین نبودیم طریقه مر جان	چه نسبت است بکلون خضر و ان
زهر همیشه نماید صبا چو ریک	تبارک الله ازین مرکی که کاف
زمین بماند چون نقش فعل و میدان	پس سیرد و الی کر او در اول کار
بود بعینه باوی که آورود و ان	بجای پویه از چون عرق فرو بار
چو گرد باد شود و لحظه لحظه سرگردان	شمال خاک بهرزان کند که نقش
رند زش مانند سایه کوه گردان	چه آفتابش هر سوعنان بگردان
تور و ادیکو شد ز زخمها طوفان	چو ابرین تو در زم قطره بارش
ز ابر قند کشاید قضا رک شرمان	دران مصاف که از شرستان

دریا چو

<p> بازن تبار که باران ابر در میان که ترک کرد و نور خورشید از غم باران ترا که گوی زین و آسمان چنان زمانه صورت ایندرا که عریان عدوت که تواند که جان هر آسان هزار باد نه پایی بر سر مکان چون هر در دهن را که شود نهان بلی که نتوان داشت نیزه در آستان بود ز قید زنجاری و هر در زدن غیر ز صر فصاحت شوم بین بران چه خوش حدیثی آورده در زبان اگر طلب کندش باند اندر کان قرارگاه همه و همراهین بلند اوان بکار مرانی دولت هر سال زمان </p>	<p> ازین جوشن ابطال خون فروید بر نیم قطره خون است نیاید حریفه زوی قبال مرد میدان اگر نه بندی بر هر زمان جاوید نور خیم تا و ک پی در پی ضایع که چون راه نفس غم لب کند حسد و جاه تراد و لست بگوید بر آورد و چو ساقی است سر زود خدا یگانا بی جرم یوسف طبع کرا اتفاقات تو مار ازین کجاست شنیده که حکیم از زنی در این معنی مثال طبع چو کان باشد و سخن هر همیشه تا که ز نماید از وی باشد بر آسمان نی چو مهر و ماه نبات </p>
--	---

ای حرم در کت و یاضه طهرین	نیمت فرش آستان دید مردم
همیشت از نخلت و بسته بروی	هم ازم از غیرت کم گشته بروی
چشم بد و راز و اوق منظر باو که	هم طاق بروی بان سزای فر
طاق یوان هر شی از قصر کرد و ق	چنانچه چون ل عید از چرخ بر
برنیش فرش زینت عکس عالم	هست بر پروانه عیش ایتش نکلین
میسر و صدف از نقاشی بی	پر بر و از دگر از کار نقاشان
ز ایران کعبه بر کرد حرمت و ط	طایران و خضر اطراف صحبت دانه
طرز کزادی که در هر کام ستاری	از روی لیلی سایشان کین
ز کت غیرت فراشی چشم غلمان	سبیل بر بزم جوانی لاف حرم
بدم عیسی هائی و حجت نفس	باز لاله خضر خاک جان نریت هم
غم که بر خاطر مردم نکردی هیچ	گر شدی آب تو خاک طینت آدم
تالی فرو و سس قصر بنای او	تصفیه خلد را نقش تو نقش فر
مرکز اقبال آستانه است که هست	تکیه گاه خاکپای همدان وطن
دیدم آخرت نام و شمعین شد گم	دیدم هر ماه را با یازده کوکب

برو آق این بند ایوان روی	پیش تخت یوسف مصری عدلت
بانی بنیاد عدل و ماحی آثار ظلم	مقصود ارکان انجم و معنی و نیاید
محو نظر ابرو از نامه عیار و درم	عرفت باش آفتاب زر که نام الکافین
خسرو گیتی ستان کز بوستان ملک	یکه خیابانست آب بند ماه و رانی
چون کم اندیشه قدرش که کرد و گفت	پروء افکنده هست پیش چشم عدل و
نعره خنک آسمان بشکل خنجر مایه	دیده چو پدید زبیر کن شوق غش و
تاری از کسوی شکین شب عطر	از بهر آفرینان یام رحمتین
تا در اندازد و ظلمت فی شب سر بر	اتصاف پیشتد کرد ابروی قهر و
ز آنکه باشد در جهان فیض بخاری	شد سفید از حسرت بزم تو چشم باین
تا در خاک رخت بر تن اندر پیر	غنچه را خلق خوش شد و در دیده و
پیش خسار تو کی تاب تکی و شستی	صورت آینه را کرد دل نبودی
گرفته در آب عکس کو هر دزدان تو	چون صدف کرده جابش عامل و
بیکر و چون تو که پرخش بعد جان	زاله کی کرد از سعی بالو و قرین
زاستان گمت در دیده متدکان	میناید محو خالی بر رخ و زمان

<p>زهره باشد مطرب نرم فلک برین خدمت را که زحل شایسته خدمت زده و بر چید بباط شادمانی که شود کرشمه لطف تو که بر آتش بگذرد خورشید و دل در بر مشاط احسان پیش از باب نظر خاک در هر کجای تو از خواص است و شبیه روشن می غوطه مادر بکر رحمت و آوازه امیر و خزان خاطر مده بند رایت بر آفتاب تا که از پای علوی اقیانوس و هر</p>	<p>بقیامت پاشان شادمانی بدین با همه که نکشی و داغ غلامی برین طرح و وضع محبت فردوس خاطر شعله را سوختن و یکسر زبان یک زمان از سر حد که ماندن چشم کلین مایه لطف تو چون خاک ره روح خاطر مده هر جا که دارد که هر مغنی خامه ام مخبر باشد خاطر مده طبع که هر زایم از بنو و بدست غم باشد اندر حد آسایش و آینه و بین</p>
<p>چشم پر مجور باد از تو و اولاد تو بالشی اولاد و الطیبین الطاهرین</p>	<p>ای کلین صبح از تو و حرم ای مایه انبساط چون روح</p>
<p>مشکین نفسی و عسبرین م در قالب آرزوی عالم</p>	<p>ای کلین صبح از تو و حرم ای مایه انبساط چون روح</p>

شرح کف دست تست و لایم	کرده ته دامن تو ششم
از وضع تو لطف طبع ظاهر	در طبع تو سیف روح در غم
بی آرزوی تو بر نیاید	هرگز نفسی ز چاه ز غم
اعضای زمین مفاصل آرد	جذب از کنی ز پیکر ششم
ای که هر تو در اصل خلقت	با آتش آب خاک تو ام
بانوح نشسته در سفینه	طوفانی ز غلام تو در هم
چون بختی مست پرده بر دو	هر موی بساط شوکت جم
بر چشم غنید پوشش یعقوب	انگنده لباس نور از شرم
حق پردی ز روی صدقت	ثابت شده بر سیح مریم
پرنده ز تو هوای بی بال	کوینده ز تو صدای اکلم
بی یاربت از زبان سخن را	غرم ده کوشش نامم
از حرمت دیده هر سوی	آوازه زیر شهرت بم
ای قاصد یگان مشتاق	ای پاک روی ترا سلم
کز بخت رساندت بلاهور	بر خوشیشتن آن بگاه میدم

بهرست و عای بسیر یایم	ایجا که نه تو نیز محرم
یسنی بسرای آصف عصر	کشف الوز را عیاش عالم
دستور گزین که بود جایش	نخلت ده آصف است آدم
ای انکه قصه نکرده مدخل	بی سعی تو در امور معظم
روزیکه در دسیم لطف	چنین باز شود زابروی غم
افلاک زشت پای کوبان	چون برک درخت دست بم
ای آصف جم که سده خوانی	در شان تو بهشتت محکم
ز انصاف تو در محاکم شاه	الوده خون گشتت سرم
در عید خط کز و بر شک اند	موی شمره بستن دینم
خاکست بچشم نوک پیکان	با دست بدست زلف پر غم
گلگت که بود بروح حایل	انگشت نماست سپهرم
فرنیس که از زمین نروید	ابرار گشت از نهان تو نم
از رشک صانع دست گلگت	دل خون شده و نه خاتم
سر رشته روزگار نابست	تا اثر فلک شد از تو ظرم

و عیمر

رنگ از رخ احسنه رخ و دم	رایت چو کند متل خود و دم
بی منت شکرست علم	طبع بقایق معانی
در حق تو هست رفاه دم	قد و شرف کمال کردست
اندیشه نیا و رفاه دم	تقد و خضایل حبیب است
رازی نکذاشتت من هم	ای الکه ضمیر غیب داشت
شد غم در تو ام معتم	ز آنروز که از ولایت رفت
از زور و شب زما یستم	بنا و فلک بریر پایم
از بیستم به محرم	نماه زیادت تا حال
با همچو کان قد همه دم	کین راه چو تیر می کنم علی
کشن شود ز غار غم	بخش و دل برویم ارجم
دم میزنم از زکیف از کم	از درد و فراق اگر چه شایوم
هم چشمی رود خانه نرم	چشم ز جبهه ای تو کردست
داوم بنوید لطف تو دم	تا در ره اشتیاق جانرا
پشت ز شوق خیر مقدم	مرسامه راز کوشش صد میل

تا از راه آگاه و منقبت | آنچه شود لیست غرضی ضم

خزائن شریفہ

چرخ میباید و چرخ

زنده اول چون بان کیران بان
 هر کجا تیرد عانی هر کجا صید است
 میزبان لطف خانم نعم صحرای
 میگرد میخی تازک و لطف غریب است
 بنزل معنی نیست شرم لبه سحر است
 کرده پنهان سواد نظم خود آجاست
 نو بمارت گل نشکده و باغم هنوز
 با صبح ناله و منتقا ریل میدهم
 کرده دست میگرد به نال میگرد
 راه دل زود چنگ و گشتم بر گریان چنگ
 کی زدم حرفی ز حال خود که شهرت چنگ

<p>تکلیفت یزد ام بانو بهارم گاه دل جان غم جان در کم خیرش پزینانی کرده ام در کارگاه قاطر روی چوین در پرده در با آواز آن ازین زمان گشت خنوع و خوار کوه را از در غم بر سبزه قرآن سجد گاه و دیدیم به عالم بار چنان سید تخته زان ستم آورده</p>	<p>میرسد نور و زین در قرآن آورده هر چه با خود پیش ازین دم جان بود او زین ست تارش میا وز لبش نغمی بنیخ زعفران و ام اکثر رخصت از بار جان آورده ام باور از ضعف تن زیران آورده ام تا بقیش پای شاهنشده آورده ام سطلعی و بکر کرامی تر جان آورده</p>
<p>چشم و پیشانی ز قطب فرقه ان و رده ام ناورش اسر فو برستان آورده ام</p>	
<p>خسروستان ناز و ای ناز به رخ چشم زخم روی و رویش از پی آویزه گوش عروس و لبت از طراز خانه جش هر آنچه آید زیبا</p>	<p>از یکش خلق را خطا مان آورده ام نسخه مرز درفش کاویان آورده ام فرقه ان آسمان را بر میان آورده ام خلعت بر قامت هفت آسمان آورده ام</p>

سجده

طوطی خوش بچو شد عرش من بچو شد	مهر بر منی کرین سبز چایان رود
عکسبو تا بر این مفضلش را بهشت	بسته نساجی از تار کین
خجالت دست و لش آنکه خاکم در	بر زبان هر که حدیث بگوید
بر قصر قد را و هر جا که خواندیم	قوت رفیق پای نزدیک رود
از کفش طبیب لیساف معجزه	ز آنکه در یار ای صفا و دان
نعمت صلاش بسکه سر بهنگ	نما شده صفاق خوش قوت جان
در جهان شکر آن آوازه خوش	داروی چاری کوش کران
غر قد ام در بحر شش فدای ما و بر	دست چون گشتی بروی بادبان
دولتش گها که هفت اقلیم را در یک	ز رفته و رقیب تصرف چون عیان
خطبه و خوانده ام از شرق عالم تا غرب	باج خرج از قیروان تا قیروان
برده و بستانش بر سر راه و دلبسته	کوزه را بنجم ریسایان ز کشتان
سلطنت گها بضیاط عالم کون فضا	نه همین فرمان تهرانش جان
کرده که می عتد الی دریا بان باد	بسته بر جازه ریک روان
باز و نش گهم که ستم مرغ بر جوی	ره بگردن کرده از هر کان رود

تبریز

ازین

خبر

آسمان گفت که از بهر قیام اسباب	خویش را خوشه کا از کیش
رایش بخی که گویا گفت بهر زان	ریش بق غیرت با و زان
چار پای چار بخش منجر چار با	کر بصورت پوستی بر استخوان
کوی سفت برده ازین نیم کوی	حمله بر نشن با و خیزد آن
شد خاک ازین بنامش پر رکا	شد زمین هر که کشتش بر جان
از وجودش قیام ازین نیم خبر	از چو کشتش در آغوش آن
بازمانش داند نام زینوی ازین	رفته از آن خبر از آن زمان
بسته بر آن غلشی آنکه بهت اعظم	زیر یک کاش که در طی مکان
با دشت پر میگوید ازین شرم	کج که هر که در سلک آن رده
تخته و خور و در کارش ازین	از دعا و در سر آن است آن رده
دولتش تا خبر باقی با و زین عالم	از تهای یکد که صد کاروان
نیستم چندی در تها و استاد	لیکن ازین پانی میان رده

ازین نقطه گفتیم جواب بهر خاقانی که گفت
صبح دارم آغایی ازین آن رده ام

مرا که کل رخ یار هست و گشتان
 که بخند زینش مقابل افتاد هست
 ز رنگ بوی کلمه فرسای گشتان
 بصفه صفه خاکش ثلوثا مل کن
 پیش ز کس چشم فتنه ناپیدا
 بحر خضر بهار بیت این گلستان
 گشته که خسرو گل ملک بوستان
 شل بر وزن کاشا گشتان
 ز شوق بل کشاید جستجوی من
 بزم گشت گشتان ز جبهه طره حور
 ز اعتدال هوا خارش شبیه کرد
 بر وز نشو و نما بر هوای پر و مرغ
 کرده در ابروی آب ز باد بود و گشت
 ز باد بهر عیسی کسی نمی طلب
 عجب نباشد اگر از ارم شود دیگر
 که از صفا شده آینه و آئین دیگر
 که صربانی عارم شد دست دیگر
 که مست آیت جنت عدن دیگر
 زلف سنبلیله پای عقل در زنجیر
 که ناخبر کرد و شکوفه در وی
 ز باد موی شکاف زابر عالمگیر
 بعینه چمن خانه خجسته است معیر
 به تعقیب خانه اگر طلبی که تصور
 نسیم روز و شب به شوق میکند دیگر
 درون پرین گل خان تبار دیگر
 پیای سبز که آب وان شود دیگر
 نسیم خنده پذیرد ز باد و موی
 و گرنه می کند جان ز یکم تعقیب

<p>بهر چنان بر طوبت که بر لب دریا چنین نیست قصه قصه کارگاه حسن فرخت یوسف کل پر پرین خاک ز شور قهقهه یک سدره از غوغا</p>	<p>برست ابر بهار است چشم بر سر چه کار خانه مالی کنون شش حصیر اگر گرفت کسی بهای خالی حصیر چو مار سیر نیاید صد از گاه زیر</p>
<p>نکته نغمه طبل بوستان شعی که غنچه نبرد من جمع کرد مهر میر</p>	
<p>بیل اگر فصل گل خفت شود کر گلستان بدی غنچه و یکن کان خجالت فکد لعل بخشاک سبل طیارح بیاع بسکه تعلق کر</p>	<p>غنچه شیرین بود غنچه اودی سخن برین یوسف چو گل باز کنی پرین تا بنگین ان نشانه غنچه عشق من در خم دام ار که مرغ گلستان</p>
<p>کر کنش بخت غصه غرق در شش تسه تسلی شود از سخن آیدار از نعمات بهار چرخ پر از سحیا کر که رد فی المثل باو بسنج کباب</p>	<p>یکرش از چار حد جمع شود در حسن بسکه هوادر قفا و طبع موثر سخن باغ ارم جلوه داد در نظر مردون مرغ شود غنچه لب شاخ شود باور</p>

بیکه ز اکیات ابر رطوبت گرفت	پسته میوان شد است پسته چاه
رغبت بوش کند بیکه بد لسان قفا	بچو کبوتر نما و غنچه و من بر این
تازه بوزم شد چون تن که خطا	موی زلف نه کی پاخته و بد
دور نباشد بی کرد تقاضای وقت	شمع فروزان کند نشو و نما و غن
تیشد رخ سحاب چون شرفش شود	سبز و دهنه خضر و ابر از قدم گوین
زلف مسجده صفت تازه و ابرو	در چه شیرین فکند طوطی سبیل سن
لطف هوا به جهان بیکه با اثر عظم	موج زن اندر نسیم آب بد و عد
بیکه سخن را در آب هوا شایخ و بر	باد رسا نه بکوش یک سخن صد
دم ترم مرد و ابر پشور بزدان تن	تار خوشی عید بر قسم کار
از دو طرف دیده بیا بگر استه ام	
کوزه دو لایه از آبکش صحن زن	
باد نوردی سحر که مرده فصل بهار	با چمن گفت از زبان نکست مشکنا
و چه و گلش شوه بود ای که بار آغا	جلوه سرو و صنوبر شورش را غ و آ
خنجی را دل شد تنی از راغب و بوسه	لا اله الا الله و بان از ابر مرد و از

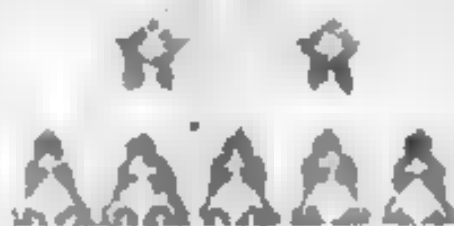
<p> نکست باد صبا فیض زد مژگان در چمن از باد شبگیر نشاء رخسار اینک اینک از کنا رجوی می دیدیم تا مبادا شاه کل بگذرد بر هم زد باد نوروزی گریستی نیار دین ای صرخان رون می بغایت بلبل مید او پنجه گشت به کام صبح ایچه اجمار هشت جبرام که از باد سحر ابر فیانی غایبیت از بالای کوه روشنای لال بر از شعاع برین از تن آیدان بخرای رخیست مخوشد هر گوشه قدیمی که این تابش خور کونیا خاصیت قنای خو ز کوه آمد برون کشند شاه خا </p>	<p> ورنه استن چنان دید بگرش خا گردخت وادی این همپرز دشا دوشش دوشش صنوبر دست بر شاخ نرگس مخمور کیم دیده امید و لا لکشت افان خیران کنا رجوی کرد دایش کردم استشام بوی کنا خفته ترست سر برداشت از خواب بهوشیاران مست میگرد و مشتاق خواستنه است از و غمائی لوده بلکه روشن گشت از فیض هوا طبع کجا جز قری چیری نشاید یافت از این غالباً آهن با کوه بد سنگ کجا زان کنان فدا گشت از هم مسجد مری که هرگز حرکتی نداشت </p>
--	--

با هزاران حسرت و شوکت و شرفی	جانب غرب با استقبال شاهان
ایضا حکمت گاه و گاه عرض خود	دستی از دریای همان دستی را برینا
خیزد از باد محوم قهر او کرد از بجز	وز هوای لطیف جان بخش چکد آب
کشته قحط جادوانی را پیش پای من	چون قصای سانی در رتس رستیا
خنگ خوش قرار او بادی بودی	تج انشبار او آبی بودی زینها
ملک محوری و غاری سبک صفا	حب شد بعد ازین کشتن کام بی
ای بجاک و کمت احرام عکس	و فی برای طبیعت
قتله را در عهد عدالت پاسبان	باد را در دو حرکت کشته کشت
تا گیرد مجرمت عدالت با سقا	بگذرد باد صبا شد از دخت میوه
تصفیه و پیکری هر دم بوی لوح خا	نیز در دست مکر شد خا صوشت
و چون که بگذری از ذکر در امت میث	زلف سبیل عطرسای چشم ز کس
ترده پیر این سیف صبا دار و کر	پرد و بزم ترا برد او امان
تا حد هر خیزد از سارست قیاس	تا دار کار عالم بر نباتت قرا
بخت باد و لست قرار و نخت باد	لیکن بی مقیاس عمر بانی بشمار

<p> باغ خضر از ملک کرد دست رنگ عریان کبریا از مهر بر انگشت نسبت آسمان شاخ سنبل من کی آور دست مشک و ابراز کرده فشانده دامن کج هر فشان همچو افغنی شاخ ز کس مهره دارد بر چون سبیل از نار پیدا گشته اینک از گشته گلین چو طایرس اینان گ خرقه صد پاره پوشیده است از بر کین سبزه از سر تا زیر بر یک میکرد و نهان با همه کرد گشتی باشد چو مظلومان از سر او یک عامه از سر این طایران در پناه نبوده درگاه دستور زبان در حریم چار باغ و نقش در خزان وین من است جودت امر و نفعت </p>	<p> ز از ملک بدایم این باغ صحران گشته در عالم عیان روز و شب تا که بنویسد تمیز از برای طفل با باد و سیستان و آن باده است در شام چون صدف با دفران با سفید و از دور تا چو پروین شده انکو گشت از برگ پیش ازین که شاخ بکرده چو طایر آب صوفی طبع اگر دین پیش ازین تا هوادم سرود شد هر که میخند نسیم در چمن کنون دست انداز بازه می را ازین باغ دفران باغ بیرون نوع و منستان از چمن سر منی ک انکه هرگز نکرده اند در جهان حاصل ای من خضر قدرت عرصه شمس و فلک </p>
---	---

طایران

از حوادث بوده درگاه تو گیتی را بنا کر نه رزق خلق را بودی گفت زانست	در ثوابت گشته اقبال تو عالم را جهت کی پانصدوی بر سرین گدا
	قدرت انکشت اگر بر پادشاه شرق بمدارین عکس کرده در چرخ آسمان



دل پتہ زینش بی نیاز است
 می آرد از آن مریحبان غم
 گویم و در بزم ناهمیدی
 را هم سوئی صلصیب است
 کاویدن آن نگاه با من
 من خود دل و دلی قتی نذارم
 صد چاک یکینب طاقت من
 از یار گناره و مسبوری
 بجران تو آرزو که از دست
 است شب مخمتم دراز است
 بالکده در امید باز است
 کاو دل قدش مقام باز است
 فرموده چشم سحر ساز است
 او در سر جو ز ترکست از است
 از رفت آن بت طراز است
 هر چند که گاهم نسیان است

تا چند زیاده و در باشم
 مردم تا کی صبور باشم

بر زلفی چنان نباشم	بر زلفی چنان نباشم
چون یاد سفر کنم که چندین	چون یاد سفر کنم که چندین
باری چو بجام دشمنانم	باری چو بجام دشمنانم
ایم چو شاربرون کانون	ایم چو شاربرون کانون
ز فسان که ز غم شوم زمین گیر	ز فسان که ز غم شوم زمین گیر
یارست بدشمنان مرده است	یارست بدشمنان مرده است
باغیر اگر مرا حدیث	باغیر اگر مرا حدیث
شبنیت که از فراق رویت	شبنیت که از فراق رویت

تا چند زیار دور باشم
مردم تا کی صبور باشم

آنم که آفت جهان است	آنم که آفت جهان است
از حشمت تو اولین نگاه است	از حشمت تو اولین نگاه است
جهان نیاز کیت یارب	جهان نیاز کیت یارب
در سینه کبوتر دل من	در سینه کبوتر دل من

پاییز من که بخت شور است	سرمایه شورش جهان است
شبهای غم ز بس از می	بگذشته ز عمر جاود است
چندین ظلمات و حشت الکی	در روز سیاه من نهان است
از صبر من سخن گویند	یکه گفتم سخن جان است

تا چند زیار دور باشم
مردم تا کی صبور باشم

از خنده که ز لب چو بکشد	شد معرور استخوان نمک شود
تجالد بر آهر از لبانش	چون وقت سخن بیکد کرد شود
کیفیت آب خفسد دارد	در ساغرش آن لب می آلود
خو احمدم دل خوشنجان آرد	تا آتش سینه کم کند و دود
بی دوست نظر پیش پیم	یک کام زیاده تر نه پیمود
و تم جز دامنش جدا گشت	دیگر سر استین نغمه نمود
کام همه آنکه غیر میخواست	کار همه آنکه عجز فرمود
نامح چو دای صبر پندم	چو صبر کجاست کاش میبود

تا چند زیاده و در باشم	مردم تا کی صبور باشم
------------------------	----------------------

هرا که از حبس نبود هست	در هیچ و لش اثر نبود هست
یکه بر رخ تو سپردیدن	در طالع چشم تر نبود هست
دل در شب طره تو دیده هست	آن فیض که در سخن نبود هست
با چشم تو گفته ام غم دل	ز آنسانکه ترا خبر نبود هست
در کرون آرزو در رخ است	دستی که ز غم ببرد نبود هست
خاکست بکار عشق شاپور	واغ و لش نقد نبود هست
دو ششم ز چشم تا صبور می	بر ناله ره گذر نبود است

تا چند زیاده و در باشم	مردم تا کی صبور باشم
------------------------	----------------------

عشق از سر زلف میبندد	تا بنده عشق من کند
تا کوه تحت تسلیم ما را	از زخم نیرسد گزند

پستیم چو خاک راه و داریم	بر چرخ تغافل بلند ی
بر کرد تو عاشقان بسوزد	صد خانه ز غیرت سپندی
چون قد تو بر قبا ندیده است	کس صورت سرو در پرندی
رخسار نکند ام بناخن	کز گریه شده است آکنده ی
چون مار کزیده می هر اس	از سایه منبرین کنده ی
چون با تو نمیتوان شستن	ای قبیله هر نیاز مندی
<p>مستقیم و خوشین و هم دل</p> <p>بر دوری دوستی هم دل</p>	
پروانه خالت ای دلارام	دلکش تر از ایشان بود ام
غهای تو بر تمام عالم	شادی شده چون صیبت عالم
آن نشسته لبم که آیم از سر	صد سینه که شد تر نشد ام
سعدا کندم کند بوعده	در بوسه دم و صد به پیغام
چار نسیم کوی یا رم	کا بخاد و هوا بود یک کام
کز آنکه جو رفت عسمر	تا وان توان گرفت از انام

چون نورپ که پر بر آرد	می میرم اگر بر آیدم کام
یم است که چشم کا فراو	شمیر قفا نهد در ایام
آموخته از دلم که یکدم	در بچسبوی من نگیرد آرام
تا بخت سید مرا قرینیت	آن طفل من نگیرد آرام
<p>ببینم و خویش دلم بر روی دوستی دلم</p>	
از عارض یار زلف دبند	بر گشت چو بخت از فروختند
طوبار تخم ز داغ مهرش	هری دارد بهر سربند
عشق آنچه ز محب کرد باین	هرگز نکند پدر غم ز بند
چون داند در محبت است	نخعی که نمی شود پراگند
پیارم و از طیب شش	که آب طلب کنم و بهر پند
بی اصل لب تو در نه اقم	تخت چو می حکایت قند
مجرع دلم پر از نمک کرد	هر کیسه که دخت یرشگر خند
زان نخل مراد چپند با شمع	از میوه و گل بسایه هر کند

سجی از من یاری از خدا و	رستم که پای هر دی صبر
بشیم و خویش را هم دل	بر دوری دوستی نهم دل
<p>ما و خسته ایم دیده بر خار از سایه این شکسته دیوار وقتی که غریب شد خریدار بی یاد تو امانت است زنا یا من بستان ای من مکن کار لین در دست یا شب تار بیش نماند ز خود خبردار که بخت شود ز خواب پیدار چون پای شاه چشم کار</p>	<p>عالم همه پر گل است و گلزار عهده ی تو بکن و گزیند رستم یوسف خود کس باز گزید محراب نماز و مسجد ذکر گر بی کنه از گستاخ کارم من صبح ندیده ام چو دغ هر چه بشم از آن لباس پوش بی دوست بگام دل بخواب اکنون که راه استفتا رم</p>
بشیم و خویش را هم دل	بر دوری دوستی نهم دل

میزان وفادار بلاجوست	انده تو سنگ این ازوست
مخرام که آب زندگانی	از شوق لب توسته بر جوست
قتربانی تیغ بر کلیم	از من تمام یک سپهر جوست
بوی جگر و لیس شفت	رسوای من همیشه از جوست
که بر گشته سپهرم از سر	صد سال بسر برم و این جوست
با غیر دور دست یار یکدل	با ماست که ده دولت یکدوست
کارش همه گشتن است کولی	ناقص اجل بگردن جوست
از نکت تیغ شکویش	زخم دل خسته ناف جوست
تا چند زخم غیبت و جوش	سر بر و شمن آن که یاد جوست
بستیم و خویش را و هم دل	
بر دوری دوستی نهم دل	
عشق روزگار بر گشت	و در آن ز مهر قرار بر گشت
لازمه که پی کزین من	بخت سپهر چو پاد بر گشت
مهرم که عشق در جبدل بود	از مهر که زخم و آرد بر گشت

۶۰

خونابه حسرت در دل	ایم که زردی کار بر گشت
ازین که بکام دشمنانم	آن دشمن دوستدار گشت
تا بوی تو سوی من نیاید	باده از ره منتظر بر گشت
بر گردن ره کند فراموشش	پاشی که زکوی یار بر گشت
<p>مبینم خویش و دشمن بر دوری دوستی نه دل</p>	
با آنکه ضرر و حسم و جانم	دل سرو نشد ز دوستانم
چون ست شکسته بار کرد	پیوسته و بال و دستانم
از شومی آه سرود ایم	شرمنده یلغ و بوستانم
ز کم دل تو عجب آید گشت	تا باز چه کل گشت خزانم
نکشاده زویده هر شب آغوش	در حسرت خواب پاسبانم
تا غیرت عشق پرده دار است	و درم ز درم کراستانم
روزم سیراب و عجب نیت	حضرت شب سیه زبانم
نایاب تر از رک زمینم	کم گشته ترازی زبانم

خواهم و می‌صدورم و توانم بر ریخ‌خارم بر رخسار و سرخون گشتن	که صبر عقل و دین لپکانه می‌آرد داروی صبرم می‌کشد پناه می‌آرد
	دست زبانی غایت شاپورستم و شش کین کریمه بنیاد گنایرانه می‌آرد
چه در سرست و کرشم هرزه جنگ بیرغزه و لم را نوازشی فرما لببت چنان از نگاه چشم آلود بیایا کف آتشین غضب آلود	که بستد راه تبسم و دهان تنگ ترا که راه آشتی و آشتی و خدنگ ترا که جای صلح خندست چشم تنگ ترا طراوت کمر و زآب رنگ ترا
	بوعده خاطر شاپور کرده کسب هنوز خوب ندانسته بود رنگ ترا
خوش آن کی از پناهی لب و دهنم کجا چو آتش هر کجا از سوختن آسوده کی نجا نشین کجده میز حسن بیغی بامن من یوانده رشب بر سر کوشش بجا	نشیم دست تسکین لب بدخونم کجا ز خاکستر سازم بتبر و پهلونم کجا و دوحالم را ببود و آیتو بر کیونم کجا که پهلو بر زمین سر برانوی نم کجا

غم دل در حضور دشت پیش فرید	اگر بار دلی بر خاطر بگویم انجا
پراخت تن غره جلد و جسم انجا	از غیرت خاک شد شاو راز برم سالم
هر که کند تو جاد و تمام خوش را نام لب تو میرم کایم آید و چون بر قیامت و دشت و یکدم آید نگر کرم کجا کند سرم	اگر می برویش ارگنی ماه تمام خوش را تا بگویدم برم تلخی کام خوش را منکه برنگار برم عشق نام خوش را رو که بان نمیدم شربت نام خوش را
عشق تو برده از سرم و تمام	بچو فری غریب منو مقیم کلنم
چو در طرب کشاید ز نوای عود تن با چو دوزه دار و بغراق سر خور و حسن زکی بران سرشت سر اگر غبار که در پیش کسی داند سر اگر نیاز چند ز نیاز داند	که زهر ترانه او المی فرو دمار که بصید پیران نتوان کسی نمودار که دل آتش نکرده و تو زود زودار که فروغ شود گرانی بدل سودار کس از چو این چند چو نیاز نمودار

زیر و زبدم غم تو کردست	کارم سپهر و آذر کونیت
زلف تو شد آفت و غم	دیوانگی من از خون غیت
حیران دلم که از درو غم	غایب شد هست و در غیت
و بنال نظم مرد که دیدم	مکراه کن هست و در غیت
آخر نه تنی هست مگر غیت	کین کاسه شیر مرنگونیت
بر محسوس ز نام او می بینم	لغتم مگر آ که هست چون غیت

جشنیم و خوشی دل
بر دوری دوستی هم دل

در کوی تو کس که ز غیت خست	کو خانه خویش بر غیت خست
دیوانگی من ند که را	سودای تو ام بر غیت خست
بگذشت می که کفر و دین	زلف تو سبب که ز غیت خست
مجنون دل من که پیش غیت	تا گشته شد بر غیت خست
بر گشت امید تهنه من	ابر کرمی که ز غیت خست
بد کوی ندید عیب مردم	تا رده خویش بر غیت خست

کی دید بوی من که رویش	یامغ و کلم از طغنه غنچه خست
یکبار نشد که وعده او	شب را بدم حسرت غنچه خست
بر کرد سر لیس او ز پروا	تا مرغ امید پر غنچه خست
<p>بستیم و خویش را به هم دل بر دوری دوستی نه هم دل</p>	
بجز تو چه نکرد با من	با او هست درین بار با من
چون روز به از درم در آمد	حیرتی که نخواهم از دست با من
آن روز که آمد شنیدم	از کوی تو بوی کربلا با من
از نستی خود چنان که شتیم	کز مرگ بسی ره است با من
از کوی تو کنده باد و خشم	کز سبز شود بیاعنف با من
کو تیغ بکش بقصد خونم	تا جان بدم بخون با من
تو زلف یاد داده و ز رشک	از دخته جنگ با صبا با من
کز زنده بدم آهنگ رت	این بار شوم و کرر با من
بستیم و خویش را به هم دل	بر دوری و دوستی نه هم دل

خاکان تو تار و دوش بر دوش	همه قصد غارت و بهوش
هر چشم زدن شوق گیرند	چنان تو قند را در انوش
از حسرت نیش غمزه تو	خون در رک شوق میزند چو
یا زار هزارت شکست هست	زلفت که نه با پاران و بش
از چوخی نسیم زلفت	در دل شودم نفس فراموش
ورد از تو بصد مجلسائی	امروز چو میخیزد بفرش
آنکه دل از فراق زلزل است	توان گفتن منال و محرش
بی یاری و انکی صبری	این قصه اگر دلم کند کوش

بنیم و خویش را هم

بر دوری دوستی نهم

شد باز بدل ز حسرت تو	غم ساکن و صبر در روا
پروانه چنان ز شمع و اسوخت	کز سایه نمیدود و پر تو
مرغ دل اسیر زلفه خالت	به بسته حرم کندم و جو
داغی سوزم بروی داغی	چون کشته خویش را کنم تو

یا غمزہ پرفانی	یا محرف بگو محذر بستی
ز ابروی کجش من آنچه دیدم	دیوانه بر بسینه از من نه
راجع شده اخترم پستی	چون کوی روان بجانب کو
من طالع خویش از خودم	بی فایده تاسکے این تکد
<p>بنیم و خویش و نمل بر و ری دوستی نمل</p>	
نظاره کل میرم نیت	مرغ خیم و سیل پر م نیت
کی بود غم خودم که باشد	پروای و نیل که در پر م نیت
در کار من از کشش چرخ	حکام کری چو خست م نیت
و اندر همه کس که قائم است	حاجت بگو و محضر م نیت
با دوست برای خون شاپور	دعوی حکم اگر پر م نیت
سیای غم ز چهره پید است	آن تیغ نیم که جوهر م نیت
بیم ز کز نه آن نگاه است	اندیشه ز تیغ کاف م نیت
چون کنج بدست مغلس	دارم غم یار و یاور م نیت

از دل برداشتم آه برگشت چون بخت یار برگشت	کلید رنجی برابرم نیست امروز که یار و یاورم نیست
	بستیم و خیشی و نم دل بر دوری دوستی نم دل

از دل برداشتم آه

برگشت چون بخت یار برگشت

بستیم و خیشی و نم دل

بر دوری دوستی نم دل

از دل برداشتم آه
برگشت چون بخت یار برگشت
بستیم و خیشی و نم دل
بر دوری دوستی نم دل

از دل برداشتم آه
برگشت چون بخت یار برگشت
بستیم و خیشی و نم دل
بر دوری دوستی نم دل

از دل برداشتم آه
برگشت چون بخت یار برگشت
بستیم و خیشی و نم دل
بر دوری دوستی نم دل

بسم الله الرحمن الرحيم

<p>ز غایت نیند ازو بخاری آید که غارت میکند پیش دل کبر پسند که محتاجان داد و بنگ آرد و را بچاک سینه پنهان میکند چاک کریه را که صبح طالع منافع دارد شام بخر که آبی حید هر در راه او یک بیابا</p>	<p>ز غایت نیند ازو بخاری آید که غارت میکند پیش دل کبر پسند که محتاجان داد و بنگ آرد و را بچاک سینه پنهان میکند چاک کریه را که صبح طالع منافع دارد شام بخر که آبی حید هر در راه او یک بیابا</p>
---	---

نظر بر زخم من شاوور هر کسی میگوید
 که زهر آلوده تر کاشکست خون و ده

<p> میکنه پوسته دل انگار بر کرد جلوه و نامرنگه و عشوه و بوش کنا چون لاله زار و کان هرگز نخواهد گشت آسمانش هر که عالم پریشانی شست کینه ما از تو شد سنگ است و زینت یکدور و روشن از بوسه چای و ختم از ترنج غنچه صفرائی لاله روی شکست </p>	<p> ای چمنی است از دست نیا به کا و شکله بسیار از دست نیا روزگار آتش نه که زانکه در باران عقد جنت شفق روزیکه با دست همسر منصور شد آخر سر دیوار عاقبت فراق دل شد رسته زین آنچه دانه رفت سود امید و ناله </p>
---	--

تو بر آسایش لب بستم پیش لطف و ست
بر در محبت چه گوید غلظت مستعد ما

<p> کر باز گشتی سر زلفین بستم در سینده بی کینه ما سلج نمودند با این رخ اگر از دور میخانه درانی کردم سر آن چشم غزاله که خون کرد خون و زخم بین دل از رویه بر آمد </p>	<p> از هم بر بایند پریشانی بستم کرد دشمنی بود و بستم و می غم را بر خاک کشد ناله ما تو ستم را اندازد نگاهشش می آهوی حرم در کوی تو هر جا که نهادیم قدم </p>
---	---

شاپور کرت تقدیر آیت بر آستان	موقوف شمرده کنی این سده دم
بدو فی سلیم گرانام دستانی نسیه نفق خواهی بیا کرد و نسیه ز سوز عشق نغمه مصلحه در غنچه بیا آورد چندین نخل حضرت در طم بمهر و لبری بر بخورد و نکاح یوسف نماید تا ابریره چو قولش بجای آید	اگر دل در سینه ندارد که میویم باغی که دامنگیر کرده و خون من با صبر باغی بسک تنه شبنم چشم استخوانی یکی تشنه بر روان من سرور دانی چو در بازار رعنائی ساری کافی بزور بازوی خوبی چو او ز کالی
گرافی میرم شاپور از کوی بعد نخل گشته ز بس تصدیق آدم آستان را	
هرگز ره مراد نه پیوده ایم ما عشق آتینان شیوه مجنون نما خائیده اندر یک نشان استخوان که خاک گشته ایم از انگو نیم ویم	لب از سوال کام نیالوده ایم ما صد درد و دل و دگرش اقروده ایم پر بریزای جامی که آلوده ایم ما در چشم مرعی نعل سوده ایم ما

ایمنه و ابرو محسوس و مجسم خواری گشتان عرصه کوی ماییم	کنکلی بر آفتاب نیندوده ایم ما هرگز بجز خویش نیاسوده ایم ما
شاپور باریقیب چرا سر بر سریم عمری بسکک اهل وفا بوده ایم ما	
بر و بر راه عدم در دهمس یار مرا نیامدی نو و پیش شستیان لهره نمان شادمنی و ران نکا بکشت خوشا غرور محبت که تا شدم عاشق	که ندارد اگر ذوق هفت یار مرا امید واری من سخت شرمسار مرا برای روز بد خویش روزگار مرا نیامد دست فرو سر هیچ کار مرا
ز دست محبت پست از نال و شاپورا گلی بچیدی گشتی ز خار خار مرا	
ترنج غنچه او کند و ابرو بسکه دند چو خواب آلودگان گشتم پریشان گزین شکر نمی کند و در هند اگر نماند آورد خدا را ای سیاه دم و ای بخش از ان	خیال سیب سیمین میکنم سیب بخدا که در شبهای لغزش ید و نام خواب بیدار نکته شیرین شود در گان چرخ بگردان که مغلش زور در دهن ای نیست در ما

<p>تو در باره چون پیدا شدی خلق خدا بخت چون در شرف آردی کند سزای حق چون شود بیا بیند</p>	<p>که یوسف پیش ازین بر چه چشمت خبر بشوید آن بیرون کند از روضه زحمت که بیرون افتد کوی گیسو</p>
<p>بجویم درد او شاپور کی بند بمانم شد زبانم لال شد وقتی که بروم نام و نام را</p>	
<p>نیکو نیم که زندان بهر از او کن ترک کن تا بلی بکاره دست او کند ز دام و دانه همی نیست تا بهار تغذیه حدیث طعنه گوشت است</p>	<p>اگر جانی گرفتاری چندی کن مار را خلاص از زیر این یواری بنیاد کن خبردار از نگاه کرم آن صیاد کن تو میدانی به نوعی که دانی شاد کن</p>
<p>کرار وصل تبار شاپور روزی وقتی بی چو عهد منوای گاه گاهی یاد کن مار را</p>	
<p>سودائی ل باز از خرد پکاره میا از شعله خرم خسته دارد بسی بهر پیشش غم نهان و با آنکه نهان این کوه در شهر و کوه افسانه میا</p>	<p>این عشق و این طعنه دیوانه میا جان میدهم سوختن کردی و نه میا این کوه در شهر و کوه افسانه میا</p>

این لحظه که از کشاکش شوق افتاده بدست خود غلام

بسیم و خویش و هم دل

بر دوری دوستی نهم دل

امروز مستاع دیده پاک

بسته بچهره ام غباری

ساقی قدحی که از فروغش

کشمی عالم و نریزم

شادم نکت بخور و غم

سرمه صد هزار در دست

چون غرق غم بریم با امید

اکنون که زمانه کی به شب و آب

زیگانه که کوته است و ستم

از دامن آن نثار چالاک

بسیم و خویش و هم دل

بر دوری دوستی نهم دل

از یک شکم اند زانو تو ام	زلف تو روزگار در رسم
از دامن خجسته لب بود	در یوزده استین مریم
تا یغ تو در میان میانجی است	جنگ است میان خم و نرم
تا چند برک و عده تو	گیر و شب اطفال را تم
در یاب که می توان حساب تم	ماند است و می بکینفس کم
محنت زده و داریم که یاریم	وقت خوش تا بدو خاطرات هم
از خواری عاشقان بر افتاد	در محبت تو عاشقی ز عالم
بشکفت رخس من که هرگز	گلشن نشود ز خار خرم
تشت بدامنم که نه شست	هرگز کی رخسک شبنم
چندین چه دوایم بی خویش	جای نشین لا که من هم
<div>ببینم رخس منم ل</div> <div>بر دوری و بستی منم ل</div>	
دل از شش تمام خون نیت	طالع برادر دل زبون نیت
کذار که و امنست بکیرد	آیم که کم از هزار خون نیت

ز دل خسر و شاپور اثری نداد است	نه جبارتی نه سوزی چون گشتی و دور
<p>بر کس گفتم از پطاشی افسانه خود را دلم جای کرکم گشته و در جستجویش من ز بس کیل اشکم گشته ویران خانه مردم من آن غم که از شکم نیارد کس این من ز بس ن کرید کردم بی مصلحتش</p>	<p>نکندم بر زبان مردمان تا نه خود را ومی صد بار بر هم میزنم کاشانه خود را بعد تشویش پیدا میکنم ویرانه خود را بعد جی پی پی ضایع کردن آن از خود را با لبها ختم از خون دل پانزده خود را</p>
<p>بید نامی شدی پورا خرد و بخت ز مردم به غیرت کوش کن افسانه خود را</p>	
<p>مقدم از ضعیف و آرد روان میشد ختم زمار زلف از انبی قد قبول نک از جبران چنین سووه کرده پس تا یکی از سوز پنهان شعله در دم دود کوه کوی میکنم شاپور از این ضعیف</p>	<p>گر بوری مرد و بختیم نیم جان میشد سینه ساق صبا اگر بندم میان طعم مرغی بسازم استخوان میشد سو ختم تا کی نکلند ز من جان میشد تا لب نزدیک میسازم فغان میشد</p>

<p>ز لعل سینۀ مستم پاک حرف پنهانی نمانی صد اش رسته است تا چشمم بقیة لغز از چاقای زار برستم مخمس خوشی در دست پای تل اندام روضه تن که ختم ناله شبها بر ختم یزش معنی خسار داری لاله کون</p>	<p>بدست خود کشیدم بر رخ گلشنی که چو بوی بخونش میدادم کوی طیبن دست محکم کند و کامی نمیدانم من میکنم طریق اخوی نمیدانم چه افتاد است آه صبحی من از غیرت سیلی سرخ دارم نکای</p>
<p>بیاد مجلس ندان دور جام هم سنگ بنه شاپور از سر دعوی جکلاهی</p>	
<p>ز نقص عشق فارغ دارد ازین نوزم چه شیخ نیم سوزم خاک بر لب خشم چه پویم عشق رسوائی از عطای ز غزلها و خاطر زنجیر کشید انحر</p>	<p>که ضایع میکند غیبی بستی بنارم سوزانم که اقرون میکنی سوز و کدالم که میان پاک شد صبری که پیشید زارم جنون که تا کرد اندیشه دور و درازم</p>
<p>دری ناز از زو شاپور بر خود بسته گذارم مکر روزی نظر افتد بکارم کار سازم را</p>	

شبه پای سراغ دل خود چرا	در سنگی سینه فروزم زواغها
بزم طرب ز گریه من موج خیز شد	در گردش آمدن چو کشتی باغها
از گل نمونه آغل گلشن مرا بس است	دیوانه را چه ذوق گل کشت باغها
آورد باو مسجد از جسد کاکلی	بوی خوشی ساخت پریشان باغها
شاپو سیخ جاشیرو دل نیام	
صد بارش از پیش که فتم سر اغما	
لغتم مکر و خوش گتم بی روش از کلا	صد سر زش از هر طرف کردند زلا
از بسکه من سوده من بودم پوارش	بر کرد و کوششش من ندست پوارش
یا جانم از سوز درون و کجانی شد گم	کز سینه می آرد و برون تو کجانی
تا دچمن گوی کد ز بار و جی ن کبر ک	شستند کلهام بر سر از غم خون خسا
اکنون که داری کثرتی شاپو خواهد غری	
آری ندارد قهقش عاشق درین بارام	
در خوشی انداز غنچه پنهان نه ترا	نه مراراه به ان لعل سخن نه ترا
عذل نزل جگر سوخته از دل بندم	کین سیه کاسه مرا ساخته همان

ندل
ندل

<p>خزیده روزی جز دل تنگی در بهر عمر دل که کم شد ز یکی هر ز پیش توان رفت جان بی تازه کن ای شیخ که قنبر است</p>	<p>نه مرا ز یکی از ابراف پریشان ترا نه مرا باشد از آن کم شده نقصان ترا خضر از نه کی چشمه حیوان نه ترا</p>
<p>ملک معنی کسی نیست مسلم شایه هر زه و دعوی کنی هر مسلحان ترا</p>	
<p>چنان رشیع خوش به است مخلص هر از جا سر تسلیم بر زمین آید چه شعله گرم شود خشک تر میزد سرش بگر که اهل وفا نیا ز بر نه</p>	<p>که ماه و ام کند روشنی ز منزل بلند گشت مکر و دست و تیغ قاتل خند رکنید رفیقان آتش دل اگر اضطراب کند صید نیم بسجمل</p>
<p>ز حسرت قدا و مرد عاقبت شایه بفراین نبود ز نخل مراد حاصل ما</p>	
<p>نبرد بر آه مسجد نه سوی گشت بار ز ریاض سفید و غش که بود چو لاله شب صل عرفه و ری بل غریب که</p>	<p>بکی گشته نه انغم دل به سرشت را ز ده سر بر روی مهری که بدل گشت که فسانه ساز خشمش منج نیست را</p>

در سینه

نرم سوی جنت بار آورده تازمان	که بکند به محبت نیکو بخت ما را
شریفیت خاک مار با بلی سبزه فروشا	که خوش ببرد که از چو کشته خشت
بهر نیا زنده انجمن کئی اگر بود عده	قدیمی که خاک را بش شده سرخشت
چو شمش و زمانه شاپور اگر کم بخود گذار	
چو همیشه رنج و از در فی خوب نشینار	
هر چند که مصبره قرار هست دل ما	یا در دو غمت مؤمنان رست
بر خاک میگویند دل مارا که ز غمت	خو کرده با غوش کن رست
ای شوخ شکار یک نفر از تو صمیم	آهسته ترک را که فکار رست
یار هست هر آنکس که دلی و او بیار	مانم که بی قرب جوار رست
شاپور همان از پی آوارگی اولی	
بدنام کن یار و دیار رست	
کرده قدیم تو ای تند خو مرا	فی الحال بر خیز و مغرما به و مرا
لب بسته ام ز شکوه کوه این مقوله مرا	و یکم بسیار بر سر این گفتگو مرا
عطر هوای لاف تو تا در سر من است	بیدار گشته بمغفانم به و مرا

از آرزوی وصل و برین کفر پشیمان	از بیم هجر خشک شود در گلو مرا
شاپورا از خطر آب من روده اش	از غایت حجاب نیاید بره مرا
منظر حسن تو شد تا دل بی گینه گر در انبی بر ما قریح باده بدست یر پنهان بنایند گویان کجاست بخود از شوق مصالحت بخوان شد	دل ما را نشناخت کس را این صبح شنبه بدید از شب و نیمه دوست خود را ملک غمی آید که بعد زور تلخ بعد بصل سینه
دوست شاپور چه یدست که باماست	عاریش آمد که از غرقه پشینه
اگر بگشاید خود در غره پر خریب کی ز غره میکند کوشش بل عاشق هر آه تپشین بل از کنایه پر خسته زخم ماه کجاست تو جان میر آه فری غریب که چه چون کند	ناخود جنون کند بیرونی شکیب قند کری که نشود کن کنایه آه ام که و مبدوم و انکم رقیب مهر عینی از کد هم نفسی طیب کس نشد بعد ازین از غریب

کر بر دیشنیده نو باریکشاید	در بروئی دولت پیدایشاید
بازمیدانم چه خواهم کرد انی	کز قید عشق مست این باریکشاید
ریشک ناخون دل افکندست	بجیاده از خم دل افکار باریکشاید
آرزو با هر طرف در خاطر منی	پرده کرد روزی روی باریکشاید
غمناخون زش آمدن ترکان	تارک جان ز تن پمار باریکشاید
ناخن از دل زنی در شهر شاپور	
تا که از طبع گوهر باریکشاید	
سر شوریده راه خط سوادیت	دل دیوانه از لطف تو زنجیر خون
جد از ان لب که آرزوی دلم	چندین دست حسرت آتش از غصه خون
اگر روز نشی کر نامت در دکان	ز کج غایت در پرده هستی بر دکان
مبارکباد بر تو ملک من منصب	من کم نام در الکلیات سوی دکان
شب تاریک غم شاپور راه عالم افروز	
دل کم گشته را در وادی غم زنبون	
گیرم نشاند بخت بچیلوی	کو طاق شاه رده روی او

یک کلمه پیر کمن از بوی او مرا	بگذار ای نسیم که چشم برده خند
شیرنده ساخت چو دلی روی او مرا	بعد از هزار بار که سوختم بشوید و
غیرت کجاست تا بردار کوی او مرا	کارم ز رشک غیر مرده کی شید و
بشت تا نشاند به پلوی او مرا	طنین جنون بهر که ز دم غیرت جنون
شاپور مرده از غم بحر و بیخ و دل	
بر پیقرار روی دل به خوی او مرا	
ز بار و از سنگ سستی حاصل ما را	بیای عشق خرم سوز آتش تن ما را
خدا کن تریزی به خرم تن ما را	نخواهد در جهان این کین و مهر ز تن ما را
کنم دار و خدا از تندرستی قاتل ما را	شهادت بر زبان تن ما را
فلک صد بار اگر برجم ز دلت ما را	چون بهیات حالی نخست از غم ما را
یکی بکشا که از رشتن کارشکل ما را	بر لای نخت تا کی بر ساعی ما را
گریزانند ای شاپور مقبولان شهر ما را	
نمیدانند استند او طبع قابل ما را	
دل و آتش ز غنچه باغ و در ما را	در سینه باز شد گل و باغ و در ما را



میاوستیم ز پی اندر تزلزل	استی خراب کن بایغ و کرم
امشب ز دغای بکر سوز زو	محو اب دل ز شمع و چراغ و کرم
افسوده ام ز مرهم کافوری بکر	دل میکشد بگر می دغ و کرم
شاپور حاقبت بچاشد که میکشد	
هر ساعتی بکنج فراغی و کرم	
در چین بود هر کوی پیاد آمد مرا	رو می کل دیدم کل رو می پیاد آمد مرا
از دل خود نقش می بستم گلستان خلیل	زلف روی آتشین و می پیاد آمد مرا
از دغا نقشه عیبی مرده را زنده کرد	مهر نعل سخن کوی پیاد آمد مرا
رغبت جان بازی وانه دیدم کرد صحیح	از وصال آتشین و می پیاد آمد مرا
گریه از نالیدن پور بر من و کرم	
از غریب میکنی کوی پیاد آمد مرا	
انجا که آب خضر رساند گیاه را	لب تشنگی شید کند خضر راه را
کی فکر چاک جامه کنم مکن از جنون	صد ره بگشتن و خسته باشم کلاه را
ای شب بمریای که آن دور دیده ام	در صبح خود علامت و نشانه را

کو یوسفی درین ره بی آب تا کند	سر خیمه حیات لب خشک چاه را
<p>شاپور جهان گرافی از آن میکند بسم اگر آه من گرفت نفس صبحگاه را</p>	
<p>گر بشیر خفا پر سد خار من مرا کم کنم صبر در تاریکی ره بیرون شدن اگر چه عریانم بچاند که از شر کاف شر ساکنم تا در میان باغ چون کرد باد میخندد و رجان بهر پیلو که کردم شک و پنهانی گریه شد پیرانم در پای خور</p>	<p>بمی زار شستن باشد یکسر روز من کرد آید پر تو خورشید از روز من هر که از تن نکشد چو تا پیران من جرمی دیگر نسکرو و به پیران من رسته چون دست و دل کند من چون صدف خواهر شاه و از دیده در</p>
<p>میز خفا پر باد از دهنم آتش و اعظم دارد برای نه کلخن مرا</p>	
<p>ای را هنر خیال نگاه تو خواب کارم بی نهایت که از یاد من سوزم ز آتش است که هر دم با من</p>	<p>در جوش خون غیرت لعلت شراب هر روز بر زمین توح آفتاب تلقین کند چو زخ سوزان عذاب</p>

موسی

صد نوح را میسند بگردان بکلم	چون در عشق دیده کرد ایم باب
بمخواب با خیال تو ما گشته دیدم	دست هوس نکرده در آغوش خواب
کردن بنی قریح چو افتاده بدم	
شاپور حاصلی نبود اضطراب را	
از سبب چو غیر خنجر میدهم را	حسرت پیاله غصه بگریدم را
در جستجوی رم دل بسکه بچو دست	هر لحظه سرخ در میبدم را
آهیم باز یانه در کرم کرده است	نادر کدام مهر که بر میبدم را
توان نور شعل خورشید بافتن	این روشنی که فیض نظر میدهم را
پرده سموم غم و اشک حسرت	تخل ولی که آبله بر میبدم را
شاپور خون دیده روانست خوش طم	
زین آب رو که دیده ترمیدم را	
با تو میگوید زبان حال عاشق از ما	برنی آید اسیران تر از ما
بسکه میبارد ز قدرت ناز هر جا فشر	چیده اند از خاک اوست تا قیامت
بر هوای تخل قد و لغیر بیت دست	در نفس موده مرغ روح را پرواز

در سینه

از غم و اندک که دست بر دست داشت	میکنه بر ما قیام و دوست ندارد
از تو ای که شاپور هر دم طربان	بر سر خود میزند مشیت غیرت
تا سر نیکشته ام از افسردگی شادم حین عشق که می آیدم بر لب زان مستعد کشور غم که آمدست صبر است صبر معرکه آرای غایت	شب تا بر دلم مستکرم رود بلا در روزهای دو بجا بر سر بلا دل لایق طاعت تن و خور بلا عشق است عشق پیش و شکر بلا
دست اندکی گشتن پوز بزد	شاید جنون است که محض بلا
پلانی اموخت تماشای ما در شهر دیوانی انگشت نایم دل میداد از عجز چشم غضبناک در گوشه غزلت بزم و درو بیار ما دل آب شد از حسرت جان بلیغ	دیوانی آفرود و ز سوداچی ما را رسوای جهان ساخت تماشای ما پنهان نگه و سوسه فراموشی ما را که شوق نیارد تماشای تو ما را از آرزوی اصل شگفتی تو ما را

در روزگار / در روزگار / در روزگار / در روزگار / در روزگار

دنیال گویان دل رسوائی	اندیشه شاپور مهر کوچه و بازار
<p>سرخوشت از باد فانی که میوزد میچکد از آتش آبی که میوزد هر زمان ستانه آبی که میوزد جمع دارد خاطر اسبانی که میوزد سجده بروم پیش محرابی که میوزد</p>	<p>دارد شب شمع منانی که میوزد زانش می هر دم از خیار و میریزد با حریفان مست من شب بجا می خاندن در رنگ بر جان نشسته دست شستم از سلمانی شده</p>
<p>برق ساق پو چشم مجده در بار غم گریه دارد چشم خجالی که میوزد</p>	
<p>برون کن دل خود مهر غیر و کینه هرزه شک میکن بر آبکینه خیال دوست چون دست و پنه هر اطفال که غم داشت در پنه بسوزش آمده امروز و لغو شده</p>	<p>بل در آن که نگاه چاک سینه شکست خاطر طوطی صد دل از آه خنده ایم بر ریای غم سینه دل نثار ساعری کرده در سر مست شیم ز غایت مستی خبر ز رنگ</p>

سازگار



زهر رفتی چون من در مشام	بلو چرخ که سدا کند قرینده
بینه آتش می زده ساختن راغ مرا کسی هست در دلم ای آتشین سفید گشت سر پای من ز پند و آغ ز سبکه از نظر افتاده ام دلیل شد	کجا ست کزیر که پر خون کند این راغ مهر ز خانه بروی مبدم چراغ مرا پیکر که وقت شکوفت نخل باغ مرا نمید هر پای من هم کسی سراغ مرا
ز رشک غیر بنده در کشته ام شاپور	نماند جان بدل جنت و فرغ مرا
در دین سینه از آن نده جان شسته نقاب خویش و از رخ کنش که می آید رسید وقت که نسبت بهم در گشت بر این عشق تو ام روشناسم که نقاب نصایب را حجاب چهره کن مران که گرمی زندان آه شاپور	که عجز است ز پرواز پر گشته ز دست خسته تا غیر کار بسته خط شکسته یار و دل شکسته و کز چکار کند طالع نخبسته که کار برق کند آه جسته جسته چه لذت که سروان و ز رسته

کتابخانه ملی ایران

د طلعت هست فروزید افاب	که بسته راه نظر دیده پر آب مرا
و لم در آتش غم خام سوخت	کجاست کرد که آبی زندگاب مرا
کنو که خانه دل سیل اشک بران کرد	چه جای صبر دل خانان قراب
بجواب طفتش دیدم و هر سانم	که عکس خواب نباشد تیجه خواب
بگردید پیچی لاف او شاپور که همچو شعله فروغ ساخت مضطرب	
مهر شد عنوان بخونیده مکتوب	تا نداند و مگری غیر از مطلوب
کل چشم عیند پیر این میف نمود	گلستان بیت الحزن و بدیع و ب
کلین نورسته حشش سر تا پا گل	وقت خوابهاست باغ محزون
ساعت لرز خوش مستی جام غرور	سیرد از پرده بیرون محبوب
جذبه حسن دل شاپور گاه که بر ما این توجه اختیار نیست مجذوب	
فزون یزدان از راز نهان کی شود	خوش آن ساعت که عین یار یک طلی
باز که وقتی خواهد شد نقیصات	نقص چند حرف آبی در پی شود

بر جستجو از پای بستم تار و زری	ره پیکانی یا آشنای می شود
دل و وقت نمودن خوش و شبنمای	تسلی بخش دل از غم و یا می شود
بزم شوق جان بخاش و سوغ	صغیر سینه سوز دل نوای می شود
بهار غمی شاپور بادا چون زری	
اگر دل طالب آب هوای می شود	
جان رفت و کس نماند	در دل هوای نماند
ای یوسف حسن باز فروش	سودای کس نماند
در سینه خیال و دست پر شد	جانی سقسه نماند
جان هست شاد رخا کیش	اگر دست رس نماند
آن کل ز نظر رفت شاپور	
جز خار و سبزه نماند	
ز بس کردم از عکس تان آینه خود	ز بس گشتم و تجماندم سینه خود
با دیده قشاندن من کرد و خود	زده لبا پاک شستم سینه کینه خود
بدل از آرزو عجز است انداختم	کنون یک نکرده ختم کینه خود

چو افعال معلّم شنید و آویند خود را	بدر عشق شاکر دل گشتم نه استم
ز چرخ و اخترش شاپور کو تا هست سنگ	کریبان کرناشد از که خواهم کینه خود را
کرد و صلاعی شقی از غم چند و چون سوخته ز آتش جنون خمن این سگون همه خویش میر و این ل کرم خون	باز فکند و در بیان خودی جنون نیست ز میر و مدام خست و سجون من پیای خود و دم از پی قاتل بخون
دشمن اسمن نیم خصم ستاره ختم	چند بجاک و خون گشته طالع مرگ و گم
سنگه لایب با برین قدرت افتاده قطره فسق و گنی گشته آتش دیر ساله را تا بخلوی آرزو تلخ کند نواله را	سوخته دل زور دمن دل سنگ لاله را سوخته دم فیه هر گیر ستی و لم تخی ز هر چشم و میگرد و بجا طم
این پیشانی نظر مردم این غنا	ز کس آهوانه اش میگرد و بسوی من
شیر میبرد بروق بن شکار که چو تو	داسن ناز بر زنی باز کنی کلاله را

میشان طره کاشوب هوادان	زلزل در بنای مستی ران دید
یا چشمش با پیمیشند و پیم	که ناکه فتنه در بزم میخواران دید
هم شتری چندان دیار از نو	که نریخ آفرای هوادان دید
خوشم زین چشم خون که هر دم میرد	ز دل خواند که لاله خساران دید
روم شاپور از بزار تو جانی فریادم	
بساط عاشقی تا کار پیکاران دید	
چنین که شد می خون جگر حواله ما	بلا کسی توان افت هم بیالما
ز بسکه شهره بخون رویم در عالم	نیخورند حریفان می از بیالما
بجائی من عازم و سیه بختان	رموز عشق تو خوانند در رسالما
چگونه زار بنالیم کابل محنت ما	سره مجلس عشق است آه و ناله ما
بیار باوه که کردید بر طرفت شاپور	
ز وصل که ماند و در رسالما	
بشاراد که کل بر روی میخواران	نشاط مستی نه طبع میباران
نسیم از گوه میگوید که آمد وقت آن	که در سر با هوای لاله خساران

<p>اگر خواهد بدین وقت زبیران دور اگر در انفعای طرب و کشتی طرب که خواب کسی نوقت بیکر و خیال متنع یونی بر دست رنج ببردن</p>	<p>کشتی غنچه در کار کشتی و پیدا بعضی تند رستان غنچه ازان که رگهای سبیل چشم نموز ازان چه فردا روز بار بار هوا ازان شود</p>
	<p>بمع غمره و شش پور رسد و اسکیم جارا که در بار بار جان منجی هوا ازان شود</p>
<p>پر شد خیال و ست و رون برون برو امن کن چه خوانا به ام کنیت زان چه نقش سنگ بر قمم که چه چرخ دل میگون عشق قرون خود زبون</p>	<p>دیگر نماند جای قرار و سکون ما زین چشم خون گرفته که شد زخمون ما صد ره بسنگ تجربه کرده آزمون ما یکبار بهر سید متع و خون ما</p>
<p>هر که قرون گشت چه شاپور بیندم هر روز پست ترکند این چرخ دون</p>	<p></p>
<p>بر بخت اسلام از این بسم بر که درو دل خود برم نمیدانم</p>	<p>بکمال خود بگذارای خدا تناس که شکو است ازین چرخ کجای</p>

گنون خواسته خوشین پنهانی است	پدر که خواسته زایز و بالاس
نشان تیر داشت کجاست پورم	بن است استغث کرد و شناس
از فغان ناله کام جان غم فرسوده از روی روبرو طرب است مکن خوندل خورم من کی ساعه کجا در غم زلف پریشانم که هر تار از عدم بردوش خستادم سوخت	تا که پدیدار سازم بخت خواب و که چو نسیمی نبیخته جان غم فرسوده ساعه می نویسد و چشم خواب در پریشانی کشد صد خاطر اسوده بی قدم پیچیده ام این ناموده
ناصح از عشق تا غم تو به فرموده است	غیت شاپور اعتمادی به فرموده
ای دل حیرت از تو برینده لاله چمن و شبنم زلفت باشد برین دریا گشان عشقم ساقی بکس این بکس باقیست توانی بی	حیرانی از جمال چشم غزاله ز بخیری خون ساخت شبنم میش آرستی می شبنم پالاه از بند بند جانم چون نهاله را

زاد آرد و جهالت و در کسبنا عیصمت	تا جیب پاره کرده و میگردان قبالتا
مار ایمنی بروی غصه داوی	چند آنکه زهر کردی بر ما تو الهیا
در ملک هند شاپور آن بل عراقی	
قول و غزل ما موخت هند و غزلها	
و تتم که شد زو هست ای یمن جدا	سینو امشش غصه کم از بدن جدا
غیرت میر بر زو زلیخا کران بدن	صد پاره کر شو و نشو و پیرین جدا
خوش باده است عشق که آری یکایک	مجنون جدا خراب شود و کوهن جدا
بگذر ز بهستان تماشای بوی است	از یاسمن جدا شود و آرنسرن جدا
خوی بد از مزاج تو بیرون برو کسی	کر بوی یاسمن شود و آری یاسمن جدا
ابنائی و زکار چه تدبیر میکنند	تا طیلی بزور کنند از چمن جدا
شاپور پرنس از غربت که شد غریب	
فرزند آقاب که شد از وطن جدا	
از میر انکشت حسرت میخورم و خوابها	کر خا جانانه فدق بینه بر خا بها
خارق عادت بود و محتاج بیکای هم	در شب تاریک زلفاه بود و محتاج بها

نصایح